حکایاتِ انتباھی

لُقمان حکیم

مترجم : دکتور حفیظ اللہ سحرؔ

مہتمم : حبیب اللہ رفیعؔ

حکایاتِ انتباهی

لقمان حکیم

مترجم : دکتور حفیظ الله "سحر"

مهتمم : حبیب الله "رفیع"

کتاب فروشی کابل

اسم کتاب : حکایات انتباهي لقمان حکیم.

تألیف : لقمان حکیم.

ترجمه : دکتور حفیظ الله سَحر.

تیراژ : ۱۰۰۰ جلد.

تاریخ چاپ : برج حمل ۱۳۷۸ هـ ش.

نوبت چاپ : پنجم .

ناشر : کتابفروشي کابل متصل بنگش هوتل ـ
چوک خیبر بازار - پشاور .

آدرس کابل : کتابفروشي کابل. متصل شاه دوشمشیره «رض»
کابل - افغانستان

لقمان حکیم

زندگی و تاریخ لقمان حکیم(در غرب اورا «ایسو پ» می گویند) مانندزندگی و تاریخ «هومر» شاعر شهیر یو نان بسیار مجهول است. حتی محل تولد او نیز نز د علما رو شن نیست. برخی محل تولد اوراشهر «ساردیس» که پایتخت لیدیا بود میدانند وبعضی آنرا جزیرهٔ سو ماس ویا دیگر شهر ها حساب میکنند. گر چه این مناقشات بین علماموجود است اما در بعضی قسمت‌های مربوط لقمان حکیم علماء تقریباً باتفاق آراء موافقت دارند . منجمله علماء معتقدند که لقمان حکیم در حوالی ۶۲۰ قبل ازمیلادمیزیسته.لقمان حکیم دریك فامیل غلام تولد یافته که باینصورت خودش هم غلام بود. لقمان حکیم در اول غلام دو نفر بود که یکی «رانتوس» و دیگر ش «جدمن» نام داشت که نفر اخیرالذکر او رابه نسبت ذکاوت وعلمیتش آزاد ساخت. یکی از مزایای آزادبو دن در یونان باستان این بود که مردم آزاد میتوانستند درمو ضوعات اجتما عی سهم فعال داشته باشند. لقمان حکیم بااستفاده ازین امتیاز توانست مانند بسیاری از فلاسفه یونان از غلامی بشهرت علمی بزرگ آنوقت نایل آید. بر ای اینکه علم بیاموزد وعلم خود راوسعت بخشد لقمان حکیم مسافرت‌های زیادی در ممالك مختلف انجام داد. منجمله «بسار دیس» که پایتخت «لیدیا» بود وارد شد . پادشاه «لیدیا» به علم دو ستی وعلم پروری شهرت زیادی داشت. لقمان حکیم در دربار این پادشاه با «سالون» ،«تالس» و دیگر شخصیت های فلسفی ملاقات کرد و همه متفقاً اظهار نمودند که لقمان حکیم از همه بهتر صحبت کرد .

«کراسس» پادشاه «لیدیا» ازوخواهش کردکه‌در «ساردیس» زندگی کند. لقمان حکیم این نوازش پاد شاه علم دو ست را پذیرفت و مدت زیادی درمسایل مهم ونازك سیاسی از واستفاده میشد. پس ازین وظیفه شهرهای مختلف جمهوریت یونان را دیدن کرد وباداستا ن ها ی انتباهی خود مردم راباتجا رب علمی وتفکرسالم آشنامیساخت «کراسس» اخیراً اورا بایکمقدار زیاد طلا به «دلفی» فرستاد تاآنرا بین مردم آن منطقه تقسیم کند. اما لقمان از وضع حسودانه‌وجسورانه آن مردم به حدی بر افرو خته شد که طلا هارا بدون اینکه بمردم بد هد دو باره به شاه فرستاد. مردمان «دلفی» ازین وضع بر افرو خته شده واورا به اتهام بی دینی مانند یك مجرم به قتل رسانیدند.

بعد از مرگ لقمان حکیم مرد مان «دلفی» به مصیبت های زیادی دچار شدند. بالاخره همه بصورت علنی به جرم خود اعتراف کردند و ضرب المثلی «خون لقمان حکیم» بین آنها مشهور شد که به مفهوم «خون ناحق دست ازدامان قاتل بر نداشت» از آن استفاده میشد. بعد از آن مجسمه به نام این شخصیت بزرگ علمی تو سط مجسمه ساز معروف یو نان «لسیپس» در آتن ساخته شدتانام او جاویدان بماند.

* * *

داستان های انتباهی لقمان حکیم

لقمان حکیم حق دارد که به نام پدر داستا ن ها ی انتباهی وکوتاه یونان یادشود. در ابتدا این داستان ها بصورت شفاهی تو سط لقمان حکیم گفته شده بود وبعد متفکرین داستان های او رابا مسایل اجتما عی وسیاسی ممالك خود وفق داده از آن استفاده مینمود ند. افلا طون گفته بود که سقراط وقتی در محبس بسر می برد وکشتی دلفورا که نشانه مر گ

او بودانتظار میکشید ازداستان‌های لقمان حکیم استفاده‌میکرد.

«دیمتر یوس فالرس» اولین‌فیلسوفی بود که داستان های لقمان حکیم را در حوالی ۳۰۰ق .م. جمع آوری کرد. بعداً «فدراس»غلامی که آزادشده‌بودبسیاری ازین داستان ها را در اوایل شیوع مسیحیت به زبان‌لاتین نقل کرد. افا تونیس در ۳۱۵ م. دربارهٔ داستانهای لقمان حکیم‌مضمونی نوشت و بعضی ازین داستان ها را بەرشتهٔ نظم لاتینی در آورد .

بعد از آن داستان های لقمان‌حکیم تا مدت زیادی تقریباً فرا موش شده بود. در قرن‌چهارده مخصوصاً در زمان امپراطورهای‌بیزانتاین که‌بسیارطرفدار علم و معر فت بو دند دو باره داستان های لقمان‌حکیم‌در دربار شرق مورد علاقه و احترام قرار میگیرد .

«مکسیمس پلا نود» یکی ازرهبانان در حدود ۱۵۰ داستان لقمان حکیم را جمع آوری کرد.این رهبان وقتی به حیث‌نمایندهٔ امپراطور دروینس انتخاب شدداستان های لقمان حکیم را در غرب معر فی نمود .

بعد از سقو ط قسطنطنیه(۱٤۵۳) مو ضوع داستان‌های لقمان حکیم در غرب شهرت‌زیادی کسب کرد. «لارنزوولا» متفکر معروف ایتالوی نه تنهاالیاد هو مرو تاریخ هیرودتس رابه لاتین تر جمه کرد بلکه‌داستان های لقمان حکیم نیز در جمله موادی بود که از طرف‌او ترجمه شد .

بعد از آن این داستان هابه‌زبان های مختلف ترجمه‌ومورد استعمال زعمای ملی و مذهبی‌انگلیس، آلمان وفرانسه‌گردید. باینصورت اهمیت این داستان‌هابعد از اسناد مذهبی ارو پا

در درجه اول در آمد. داستان‌های لقمان حکیم امروزدرتمام دنیا معروف و مشهور است .

محاسن ومزایای این‌داستان‌هارا خوانندگان عزیز میتوانند قضاوت کنند. گرچه اکثرامو ضوع این داستان هارا حیوانات احتوا میکند اما هدف‌واقعی‌آن‌مستغنی ساختن‌تجارب انسانها ووسعت نظر آنهاست.

این داستانها البته‌قسماقبل‌از لقمان حکیم وجود دا شت وبرخی هم تو سط متفکرین‌بعدز لقمان حکیم گفته شده است اماچون‌اکثر نویسند گان آنرا به لقمان حکیم نسبت داده اند ونویسندگان واقعی آنها معلوم‌نیست لهذا تمام این داستان‌ها بگفته «باشد متاع نیکو از هرکان که باشد» بعنوان داستان های لقما ن حکیم خد مت‌خوانندگان عزیز تقدیم میشود.



مقدمهٔ مترجم

لقمان حکیم در شرق وغرب شهرت بسزایی دارد. در وطن عزیز ما بسیاری از افسانه‌های انتباهی او، حتی د ر بین مرد مانیکه از نعمت سواد هم محروم اند، معمول و متداول است. این حکیم بزرگ چهرهٔ آنقدر مقبول ومطلوب نداشت. شاعری میگوید :

شنیدم که لقمان سیه فام بود نه تن پرور ونازك اندام بود

آثار لقمان از طرف نویسندگان وفضلای معروف جهان به زبان های مختلفی ترجمه گردیده ومورد تقدیر خواص و عوام قرار گرفته است. لقمان دراو ایل غلام بود و بعد ها آزاد گردید. مالك او روزی به لقمان گفت: تا در بازار رفته بهترین چیزی را خریداری کند. لقمان به بازار رفت وزبان خریداری کرد. مالك او ازین خریداری رضائیت نشان نداد وبه لقمان گفت که دو باره به بازار برودبدترین چیزی را خریداری کند. لقمان دو باره زبان آورد. وقتی مالك علت این امر را که چطور یك شی هم میتواند بهترین وهم میتواندبد ترین چیز ها باشد، پرسید، لقمان در جواب گفت: «اگر زبان در راه مصالح و محاسن بکار افتد از آن چیزی بهتر نیست و اگر درراه بدیها وقبایح مورد استعمال قرارگیرد از آن چیز ی بدتر نیست .»

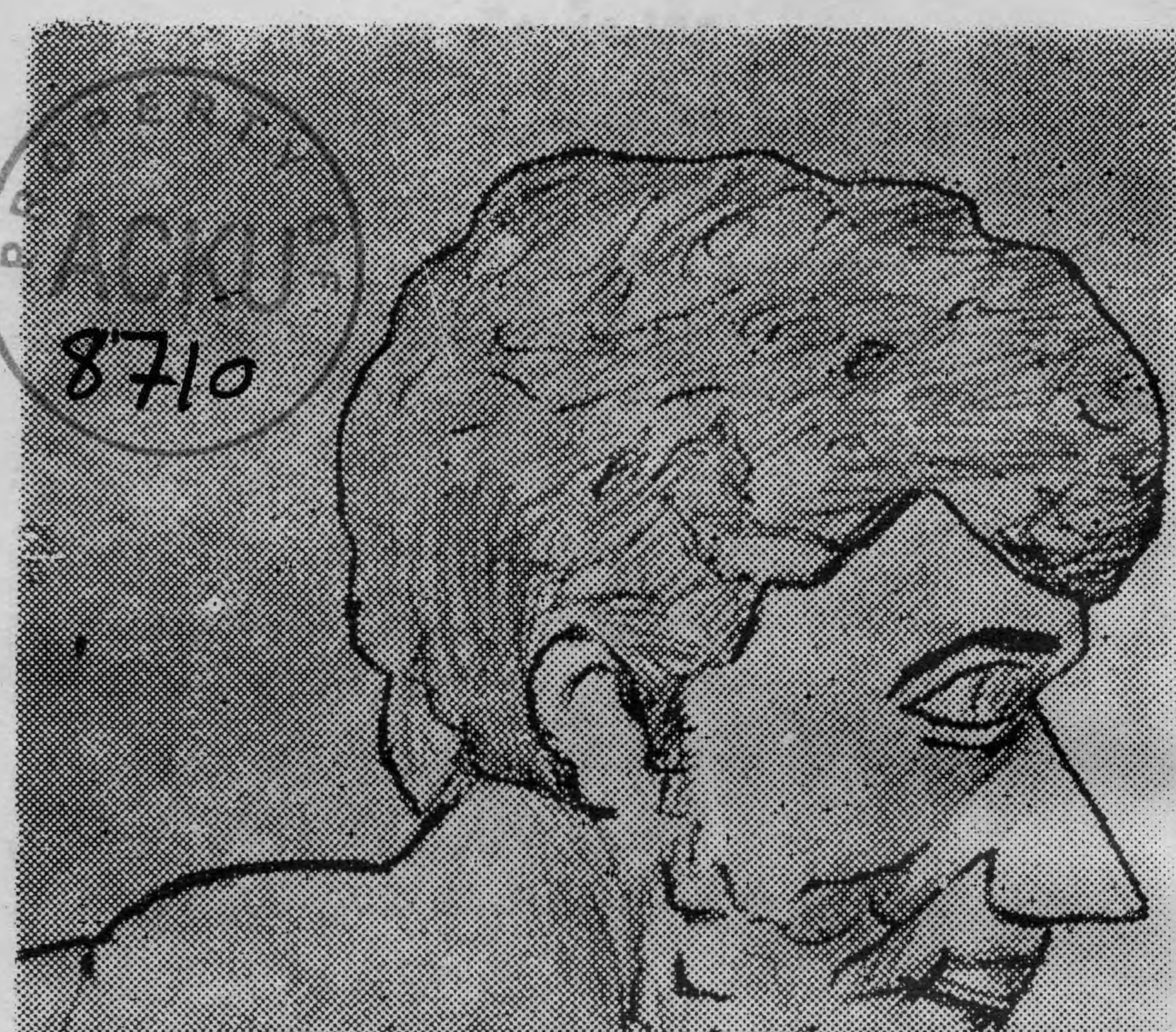
متن انگلیسی این کتاب راتقریباً ۱۵ سال قبل خریداری کر ده و همانوقت به ترجمه آن پر داختم وقتی پس ازمسا فرت طولانی بوطن بر گشتم، دیدم اکثر دو ستانیکه ترجمهٔ کتاب مذکور را مطالعه کر ده بو دند، اصرار داشتند تا آنرا بطور کتابی نشر نمایم. همان بودکه به طبع آن اقدام شد. در مسایل طباعتی آن نگارنده از بسیاری دوستان مطبو عاتی خودممنون است .

ښاغلی محترم قند هاری رئیس مطابع دو لتی، ښاغلی محترم ر هګذر رئیس وقت مؤسسهٔ انیس، ښاغلی محمد طاهر خاورزاد مدیر دکوچنیانوانیس باعلاقه نز دیکی سبب شدند تا این اثر طبع گردد.

در قسمت اهتمام، خواندن پروف، و تر تیب این کتاب نویسنده زحمت کشی های متواتر و پیهم ښاغلی محترم حبیب الله رفیع را به نظرقدر دانی و استحسان مینگرد. یقیناً اگر مساعدت های دوستانه ښاغلی رفیع نمی بود فدوی با فرصت کمی که بدست دا شت از رهگذر اهتمام طباعتی آن به مشکلا ت زیادی مو اجه میگر دید. همچنان زحمات یك عده از کار کنان طباعتی ریاست مطابع دو لتی را قابل قدر و یاد آوری میدانم. منجمله علاقهٔ ښاغلی محمد اکبر مدیر حفظ و مراقبت مطبعه دولتی وښاغلی عبدالصمد امیری آ مرلینوتایپ راباتشکر زیاد یادآوری مینمایم. زیرا ایشان در غیاب اینجانب باآنچه در قدرت شان بود درتسهیل و تسریع نشر این اثر مجاهدت نموده اند. همچنان از ښاغلی عبدالعز یز (ملنګ) آپریترلینوتایب وحضرت الدین مرتب لینوتایپ که درصحت پروف وترتیب اهتما م قابل وصفی به خر ج داده اند مسرور و متشکرم. در آخر از ارجمندنجیب الله داوی سحر که در ترتیب وکاپی رسمها کارکرده اند مراتب خوشی خود رااظهار مینمایم .

باوصف اینهمه اهتمام مترجم بهیچ وجه ادعاندارد که نشر این کتاب خالی از هر گونه نواقص است. امیدوارم خوانندهٔ عزیز مشکلات اینجانب وهمکاران محترمی راکه اسمای شان ذکر یافت در نظر گرفته اشتباهات وارده را بانظر اغماض واستحسان مقابله نمایند .

با تقدیم احترام　　　　دکتور حفیظ الله سحر



تصویر تخیلی از لقمان حکیم

گرگ وبره

برهٔ از رمه عقب افتاده، راه‌را گم کرده، و در نز دیک جویباری حیران و پر یشان‌ایستاده بود. گرگی از طرف بالا می آمد. وقتی چشم گرگ‌به بره افتاد باخود فکر کرد تا دلیلی برای خوردن او پیداکند.روی این‌منظور بره راچنین خطاب کرد:

«ای‌برهٔ بیحیا، آب‌راچراگل‌آلود میسازی نمی بینی که من تشنه هستم؟



بره گفت :« جناب شما بالای آب هستید و من درپائین. آب از طرف شما بطرف من‌می آید. پس من چگونه میتوانم آب شما را گل آلود سازم.»

ـ «ای بیشرم ، بیادداری کـه سال گذشته مرا دشنـام داده بودی ؟ »

ـ «آقا، باور کنید سال گذشته من هنوز تولد نشده بو دم .»

ـ « چراعلفهای مراخوردی»؟

ـ « اوه ببخشید آقا، من بـره گو چکی هستم وتا هنوز علف نخورده ام.»

ـ «چرا از آبیکه بمن تعلق دارد نو شیدی ؟»

« جنـا ب مـن هنـوز بـه آب وعلف آشنا نیستم زیـرا شیر مادرم بمن هم آب است وهم علف .»

درینوقت گرگ فریاد کرده گفت :

« ای زبـا ن دراز پس، من دروغگو هستم .» این بگفت و برو حمله کرد و او را درید.

گرگ گرسنه غذا میخواهد نه استد لال .

خفاش

خفاشی در زمین افتاده بودو یك پشك صحرایی آنرا اسیر کرد. خـفاش باعـجز وزاری درخواست کرد که حیات او را ببخشد. پشك خواهش او رارد کرده گفت: که او طبیعتاً دشمن پرندگان است. خفاش باعجز والحاح گفت که او پرنده نیست بلکه موش است. پشك او رارها کرد .

چندی نگذشته بود که خفاش مذکور دوباره بزمین افتـاد و پشك صحرایی دیگـری او رااسیر کرد. خفاش باز التماس کرد حیات اورا ببخشید. پشك گفت: که اوطبیعتاً دشمن موش است ولهذا حیات او حفظ شده نمیتواند. خفاش باتضرع گفت که او موش نیست بلکه خفاشی است. خفاش زیرك باز خود را باین دلایل ازچنگك پشك رهایی بخشید .

بهتر است از وقایـع بطورمعقول استفاده کرد .

خر و ملخ «چرچرك»

خری در دامان کوهی چرامیکرد که ناگاه آواز چر چرکی او را بخود جلب کرد. این آواز در روح خر بیچاره آنقدر تاثیر وارد نمود که بی اختیار عاشق و شیدای آن آواز گردیده و با خود فکر کرد که باید او هم چنین آوازی دلنشین داشته باشد. روی این منظو ر نـزد چرچرك رفت و از او پـرسید:

«آقای ملخ، اجازه میدهید بپرسم که شما چه غذایی نوش جان میکنید که چنین آواز روح نوازی بشما نصیب شده است؟»

چرچرك گفت: «از لطف شما تشکر. خوراك ما فقط شبنم صبحگاهی است.» خر ساده لوح با خود عهد کرد که ازین به بعد چیزی بجز شبنم نخورد. همان بود که چندی بعد از گر سنگی هلاك شد.

* * *

دو بی و زغال فروش

زغال فروشی خانهٔ رابکرایه گرفته بود. روزی نزد دوستش که یکنفر دو بی بـود رفت وگفت :

«عزیزم، بیا در همان منزلی که تازه کرایه گرفته ام با هم یکجا زندگی کنیم. چه اگر باهم یکجا باشیم برعلاوهٔ اینکه هردو دوست، همسایه هم خواهیم شد کرایه نیز تخفیف خوا هـد یافت.»

دو بی گفت: «دوستم، خیلی متأسفم ازینکه نمی توانم این خوا هش شما را قبول کـنم .زیرا وظیفه من شستن و پاك کردن لباس است و من نمیخواهم لباسی را که بز حمت شستشو میدهم هم در اثر سیا هـی زغال لکه دار گردد.»

مرچه ها وچرچرك

دریکی ازروز های آفتابی زمستان عدهٔ از مورچگان مصروف خشك ساختن دانه‌های گندم وحبوباتی بودند که در پائیز از طرف آنها جمع‌شده بود. چرچرکی که از گرسنگی بجان رسیده بود ازآنجا میگذشت . و قتیکه مورچگان را دید که باخوشحالی کار میکردند. نزد شان رفت و التماس کرد باوکمی غذابدهند.

مورچگان از او پرسیدند :«چراغذای خودرا در تابستان ذخیره نکردی؟» چرچرك گفت: «من آنقدر فرصت نداشتم،چه در تابستان روز وشب من به‌سرائیدن میگذشت » .

مورچگان بااستهزاء باوگفتند: « وقتی تو آنقدر احمق بودی که تمام تابستان را به‌سرائیدن‌سپری کردی بهتر است حالا با شکم گرسنه به رقص‌مشغول‌شوی .»

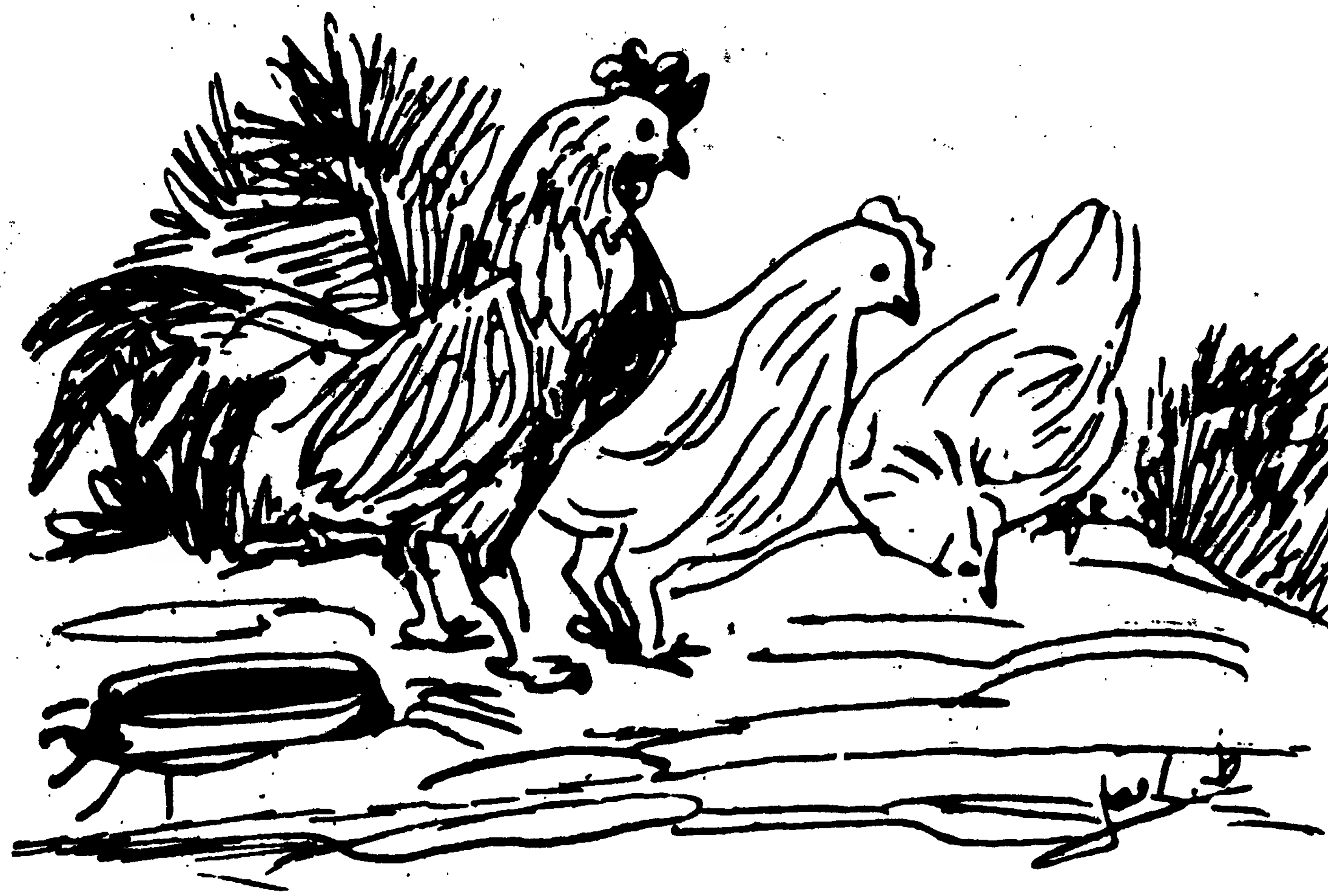
عاقبت اندیشی شرط عقل‌است

سلطنت شیر

حیوانات دشت وجنگل با هم‌جمع شده شیری را به سلطنت انتخاب کر دند. این شیر نه‌قهر آلود وبیرحم بود ونه ظالم بلکه مانند یك شاه بسیارعادل‌ومهربان بود .

شیر در زمان سلطنت خودفرمانی صادر کرد که تمام حیوانات اعم از پرندگان وجانوران چهارپا باهم‌گردآیند و با هم چنان اتحادیه را تشکیل‌دهند که درآن گرگ وبره، پلنگ وبزغاله، سگ وخرگوش‌همه باهم دریك فضای دوستی وصلح مطلق زندگی کنند.

خرگوشی ازین اتحادیه‌خوشحال شده وبا نشاط زیاد گفت:« اوه ... من‌چقدر آرزوداشتم چنین روزی را به چشم به‌بینم که درآن ضعفا بدون‌ترس وخوف در پهلوی اقویا بسر برند.»



خروس ودانۀ الماس

خروسی را گویند در کشت‌زاری مصروف پالیدن غذا بود تا شکم خود و ماکیان خود راسیر کند. درین اثنا چشمش به چیز درخشندۀ افتاد. نزدیک رفت و دید که دانۀ الماس است. خروس دانه الماس را بمنقار بر داشت و آنرا به ماکیان خود نشان داده گفت: «این دانه الماس است واگر بدست انسانی می افتاد ثروت بزرگی نصیب او میشد.»

ماکیان درینجا سخن او راقطع کرده وبه خنده گفت: «ولی ایکاش ما بعوض آن یک دانه جو ویاجواری می یافتیم که آنرا میخوردیم.»

* * *

ماهیگیر نینواز

ماهیگیری را حکایت کنند که نینواز ماهری بود. روزی جال ماهیگیری خود را با تولهٔ خویش بر داشت وبسوی دریا

روان شد، در ساحل دریا روی سنگ بلندی نشست وبا امید اینکه شاید ماهی ها از آوازتوله او بوجدآمده ورقص کنان داخل جال او خوا هند شد، به‌نواختن توله پر داخت.
ماهیگیر چندین ترانه‌دلچسپ توسط نی نواخت. وقتی دیدهیچ فایده ازآن حاصل نشد نی رابکنار گذاشت وجال را بدریا انداخت. چون مشا هده کردماهیهای زیادی در داخل جال او رقص میکنند سرخود را باتعجب حرکت داده وبما هی‌ها گفت: «ای حیوانات موقع‌ناشناس من وقتی بشماموزیك نواختم شما رقص نکردیدوحالاکه مو زیك نیست با خوشی به رقص می پر دازید.»

* * *

مسافر وسگش

مسافری برای سفر آمادگی‌میگرفت پس ازآنکه ازباربندی وجمع کردن سامان فارغ شده‌میخواست بسوی‌سفر رهسپار گردد، دید که سگش نزدیك‌دروازه ایستاده وگردن خودرا باپنجالهای خود میخارد. مسافرسگ خود را بالهجه نسبتاً تندی مخاطب ساخته گفت:
«چرا اینطور آرام نشسته ای‌آیانمیدانی‌موقع سفر باید کاملا آماده‌باشی من همه چیز راآماده‌ساختم، بجز تو. زود باش‌بیا بامن.»
سگ درحالیکه دم‌خودراحرکت‌میداد بصاحب خود گفت:
«من‌از تو پیشتر آمادگی‌داشتم. فقط انتظار شما مرا باینجا نشانده است وبس.»
ملا متی رابه دوش آنانیکه‌ملامت نیستند نباید گذاشت.

پرستو وزاغ

پرستو وزاغی بالای شاخچه‌درختی نشسته باهم مشا جره

داشتند وهریک میخو است ثابت کند بال وپر او نسبت به دیگرش بهتر است. نزدیک بود این مشاجره شکل دشمنی را بخود بگیرد. درهمین وقت زاغ دانا با این جمله کوتاه مشاجره را ختم کرد :

« بال وپرشما در بهاربسیارخوب است اما بال وپر من مرا از سردی زمستان حمایت میکند .»

ای بسا رفقای لشم که بوقت ضرورت بدرد نمیخورنه.

شبان وگاو گمشده او



شبانی نزدیک یکی ازجنگل های انبوه که علف فراوان

داشت هر روز گاووگو سفندان‌خود رابه چرا میبرد. روزی‌یکی ازگاو های خـود را گم کـرد. بیچاره حیران وسر گردان این طرف وآنطرف میدوید تا مگراز گم شدهٔ خود نشانی پیـدا کـند. بعد از جستجوی زیـادباخود عهد کرد که اگر فـقط دزد را پیدا کند گوسفندی رابه شکرانه‌پیداکردن دزدقربانی خواهد داد. این بگفت وبسوی‌یك تپه کـو چـکی روان شد. همینکه به بالای‌تپه رسیدمتوجه‌شد که شیر بزرگی گاو او را دریده وبخوردن مشغول است.شبان از دیدن‌شیر که بسیار نزدیك اوبود ،به‌ترس افـتاده‌چشمهایش سیاهی وپا هـایش سستی کر د. بیچاره درینحال‌دوباره‌با خودعهد کرد که‌اگـر ازین‌تهلکه نجات‌یابد دوگوسفندراقربانی خواهدداد. یك‌گوسفند برای پیدا کردن دزد وگوسفندیگر برای اینکه از چنگال‌شیر نجات یافته است .

درخت سیب وانار

یك درخت سیب ویك درخت‌انار در کنار هم غرس شـده بو دند. روزی بین هردو درخت‌مناقشه رخداد. هر کدام‌میگفت که او نسبت بدیگرش زیبا تراست.وقتی‌مشاجره آنها بسیار طولانی وشدید شدبته خاری‌ازباغچه همسایه سخن آنهـا را قطع کرد وگفت :

« عجب است که شما لاف‌زیبایی میزنید آنهم در مقا بل من.»

دهقان وکبك

دهقانی از دست مرغابی هابتنگ آمده بود . بیچاره چند مرتبه بزمین‌خود تخم‌پاشیدولی‌مر غابی هاتخم هارا میخوردند. دهقان مجبور شدبازتخم‌بپاشدولی‌این مرتبه برای گـرفتاری

مرغابی های دزد دامی نهاد وباین تر تیب یکعده زیادی از مرغابی ها را اسیر کرد .

در بین این مرغابی هاکبکی نیز اسیر شده بود. کبک که برای رهایی خودبسیاردستو پازده بودپایش نیزشکسته بود وقتی دهقان مر غابی‌ها را می‌گرفت ونو بت به کبک رسید، کبک با عجز والحاح درخواست‌کرد: «آقالطفاًمرا آزاد کنیدبپای شکستهٔ من رحم‌کنید. بر علاوه‌من مرغابی نیستم‌بلکه یك‌پرندهٔ بی‌آزار هستم که همیشه‌باوامر پدرو مادر خود گوش داده ام. ببین‌حتی بالهای‌من‌هم ازبالهای‌مرغابیها فرق دارد. بر من‌رحم کنید واین مرتبه مراببخشید.»دهقان خندهٔ بلندی کرد وگفت: « شاید تمام چیز هائیکه‌میگویی‌درست باشد اما من ترا همرای همین دستهٔ دزدان یعنی‌مرغابی‌ها اسیر کرده ام .»

* * *

آهوبچه ومادرش

آهوبچهٔ که‌با مادر خوددر مرغزار سر سبزی چرا میکرد از مادر خود پرسید: «مادرعزیزتو از بعضی سگها کلانتر هم هستی در دویدن هم از آنهاچالاکتری بر علاوه دو شاخ قوی هم‌داری پس چرا ازسگهااینقدرمیترسی ؟» آهو تبسمی کرد وبه فرزند خود گفت: «من میدانم که‌گفتار توصادق است وتمام صفتهائیراکه بیان کردی‌من داراهستم اما باتمام آن تنها آوا ز سگ گو چکی‌مراآنقدر میلرزاند ومیترساند که نز دیك به ضعف میشوم واز همین سبب با سرعتی‌هرچه تمام تر روبه گریزمی نهم .»

استدلال به اشخاص جبون‌شجاعت نمی دهد .

خرگوش وسنگ‌پشت

خر گوشی در یکی ازمرغزارها به گشت وگذار می پرداخت ناگاه نظرش به سنگ پشتی افتاد. خر گوش از مشاهده پا های کوتاه ورفتار آهسته وبطی سنگ پشت تعجب کر ده و او رابانگاه استهزا آ میز ی می نگریست. سنگ پشت مو ضوع را به فراست دریافت وباخنده گفت: «خر گوش عزیز، رفتار آهسته مرا باتمسخر مبین زیرا هر چند تو مانند باد تیز هم باشی من در مسابقه دویدن از تو سبقت خوا هم کرد .»

خر گوش از شنید ن این حرفهای سنگ پشت خنده بلند واستهزا آمیز را سر داده گفت: «این کارغیر ممکن است» سنگ پشت گفت: «بفرمائید این من واین تو و اینهم میدان مسابقه»

هردو برای مسابقه آماده شدندو باتفاق روباهی رابه حیث حکم وریفری تعیین نمودند. روباه میدانی را بر ای این مسابقه تخصیص داد . وسنگی را درآنطرف میدان گذاشت که گول نهایی آنها باشد. سپس هردو راامر آماده باش داد وبعدازچند ثانیه هردو رابدویدن ا مرکرد .

سنگ پشت بر فتار خودادامه داد. اما خر گوش که به چالاکی وسرعت خود سخت مغرور بود باین موضوع چندان اهمیتی نداده و در زیر سایه درختی باستراحت پر داخت.

تصادفاً خرگوش در همانجا به خواب رفت. وقتیکه بیدار شد باتمام توانا یی شروع بدویدن کرد. ولی افسوس که وقت گذشته بود. سنگ پشت بهدف رسید وروباه ختم مسابقه را به نفع سنگ پشت اعلان نمودخرگوش افسوس کنان گفت: « یك لحظه غافل ماندم وصدساله را هم دور شد .»

سگ وتصویر

گویند سگ حریصی پارچه‌گوشتی را از دکان قصابی دزدیده فرار کرد. در بیرون‌شهر مجبور شد ازدریاچهٔ



عبور کند. در همین اثنا تصویرخود را در آب دید وفکر کرد سگ دیگری است که پارچهٔ گوشتی دردهن دارد.

سگ حریص خواست آن‌پارچه‌گوشت دیگر رانیز بدست آرد.

باین منظور باسرعت هرچه‌تمام‌تر بالای تصویر خود حمله‌کرد ولی وقتی‌باشتباه وحرص‌بیجای‌خود متوجه شد که گوشت خودش رانیز آب‌در ربوده بود.

حارص محروم است

کورموش ومادرش

میگویند چوچهٔ کور موش روزی مادر خـود را مخـاطب ساخته گفت :

« مادرجان، من بینا هستم وهر چیز رابه خوبی دیده می‌توانم .»

مادرش برای اینکه اشتباه فرزندش را باو بفهماند و هم عملااورا تـادیب نماید، چـنددانه مرچ سیاه راپیش چشم‌او گرفته وگفت: «بگو به بینم دردست من‌چیست ؟»

ـ« دردست شماسنگ ریزه‌است.» مادرش متاثر شده و گفت :

«فرزند تو نه‌تنها کورهستی‌بلکه میترسم حس شامه ات را نیز از دست داده باشی .»

* * *

خرس وروباه

خرسی راگویند که ازانسان‌دو ستی خود لاف میزد ومیگفت که نسبت به تمام حیوانات‌اوبه‌انسانها بیشتر مهربان است . وبسبب همین مهربانی است‌که‌حتی‌به‌مردهٔ انسان ضرر نمـی رساند. روباهی که لافوپتاق‌اورا می شنید باخـندهٔ مـزاح آمیـزی گفت:« ای‌کاش مـردهٔ انسانهارا می خـوردی امازندهٔ شانرا نمی آزردی.»

* * *

تنبیه عملی

پیری فرزندان خودراهمیشه‌باتحاد و اتفاق دعوت می کرد. روزی ضمن نصایـح پـدرانه‌خواست مذمت نفاق را عمـلا

بآنها مجسم سازد. روی این‌منظور فرزندان خود را امر کرد تایکدستهٔ تیری به نزد اوحاضر کنند. وقتی تیر هاآورده شده پیر روشن ضمیر دستهٔ‌تیر را بهریك از فرزندان داده وایشان‌را بشکستن آن‌امر کرد. فرزندانش باتمام قواکوشیدند تادستهٔ تیر رابشکنند ولی‌مو فق نگردیدند. بعد ازآن که همه برناتوانی خود اعتراف‌نمودند پیر مرد دسته تیر را بر داشت وتیر هارا یکایك‌بیرون کشیده بشکست. بعد از آن روی خود را بسوی‌پسرانش که تاآندم معنی این حرکت را نمیدانستند گردانیدو گفت :

«ارجمندان، این حرکت من‌برای شما یك تنبیه عملی را تمثیل میکند. اگر شما ما نندهمین دسته تیر باهم متحد و یك دست باشید هیچ قوهٔ به‌شکستن شما قادر نخوا هد شد. بر عکس اگر نفاق وشقاق‌در بین شما راه یافت آنوقت ضعیف ترین دشمنی شما رامانند این تیرهای که‌من‌شکستم خوا هد شکست .

آری باتفاق جهان میتوان گرفت

شکاری ملخ

پسری ملخها راشکار میکرد. در حالیکه یك تعداد زیاد ملخ را هم شکار کرده بود نا گهان به‌گژدمی برخورد کرد. پسر آن را هم ملخ تصور کرده دست‌خود را دراز کرد تا او را بگیرد گژدم در مقابل نیش خود راباو نشان داده گفت:

« پسرك بهتر است از شکارمن صرف نظرکنی والانه تنها مرا بلکه‌همه ملخهای را که به‌زحمت جمع کرده ای نیز از دست خوا هی داد .»

ماده شیر

روزی بین حیوانات مناقشه رخداد. مناقشه روی این موضوع بود که کدام یک از حیوانات حق دارد از تولید فرزندان زیاد افتخار کند بالاخره تمام حیوانات بطرف ماده شیری که در آن نواحی بود رفته واز او پرسیدند که او سالانه چند فرزندی بدنیا می آورد. ماده شیر ازین سوال خندهٔ بلندی سر داد وگفت: «من سالانه یك فرزند بدنیا می آورم اما فراموش نکنید که این فرزند باتمام معنی شیر بچه است.»

یکی مرد جنگی به از صدهزار.

* * *

کوه پر اضطراب

کوه بچه ایرا حکایت کنند که بسیار به غضب آمده بود وآه وفریاد زیاد از آن بر می آمد. مردم دور ونز دیك رفتند تا ببینند چه واقعه رخداده است. در حالیکه همه مردم انتظار داشتند که شا ید مصیبت بزرگی رخداده باشد با تعجب متو جه شدند که از میان سنگها یك موش کو هی بدر شد.

بسا شخصیتهای بز رگی که از واقعات بسیار جزیی بیحوصله میشوند.

* * *

سگ وگاوها

سگی را گویند در آخور گاوها جا گرفته بود وگاو ها رابا غریدن وغو غو می ترسانید ونمی گذاشت آنها گاه بخورند. گاو ها ازین حرکت بسیار خلق تنگ شده ویکی از آنها بدیگر خود گفت: «چه سگ خودخواهی! خودش گاه خورده نمیتواند ومارا نمیگذارد از گاهی که برای ما گذاشته شده است استفاده کنیم « نه گاه میخورد ونه آخوررا تخلیه میکند.»

کلنگ و گرگ

گرگی راگویند که پارچهٔ کوچك استخوانی در دهان او بند ما نده بود و با کلنگی موافقه کرد که اگر استخوا ن



مذکور را از دهان او خارج کند انعام هنگفتی باو خوا هد پرداخت . کلنگ سر خود رادر دهان گرگ داخل کرد واستخوان رابه منقار بیرون کشید وبعد منتظر شد تا گرگ به وعده خود وفا کند. گرگ معنی انتظار او را فهمید وباو گفت: « منتظر مباش. تو انعام خود را دریافت کردی .»

کلنگ گفت: «چطور؟»

گرگ گفت: «آیاهمین انعام بزرگی بتو نبود که سر خودرا از دهان یك گــرگ بسلا مت بیرون کر دی ؟»

* * *

شیرو موش

شیری بخواب رفته بود. موشی از سوراخی بدر شد و بــدون اینکه ملتفت شود از بالای سرشیر عبور کرد و اورا از خواب بیدار ساخت. شیر برخواست، موش راگر فت وتا خــواست او را بکشد موش بناله وزاری در آمده التجا کــرد که اگــر سلطا ن حیــات او را ببخشدموش ابدا این احسان وبزرگواری اورا فرا موش نکرده ورو زی احسان او را با احسان مقابله خوا هد کرد .

شیر گفتار موش را بابنیهٔ کوچك و ضعیفش مقایسه کرد و بعد با خندهٔ استهزا آ میزی او را رها نمود .

مدتی ازین واقعه نگذشته بودکه شیر در دامی که شکاریان برای گرفتن او نهاده بو دندگرفتار شد. هرقدر دستوپا زد باتمام قدرتی که داشت عاجزشد و نیتوانست خــود را از ریسمان های قوی نجات دهد. وقتیکه مایوس شد شروع کرد به فریاد وغریدن. موش اتفاقاآوازش راشنیدبمددش شتافت وقتی ریسمان های قوی را بادندانهای تیز خود برید وشیر را آزاد ساخت بالهجه صمیمانه به شیر گفت:« شایــد سلطان هیچگاهی تصور نمیکرد کاری راکه شیران از انجام آن عاجز آیند موشی به سهــولت آنرااجرا نماید .

ای تــوانائی بزور خود مناز ماضعیفان آنچه نتوان کرده ایم

گادی ران

گادی رانی را حکایت کنندکه در بیابان ریگزاری گادی را بسرعت میزاند وهر لحظه‌اسپ‌گادی را قمچین میزد تا سریع تر حرکت کند. هنوز فاصله‌زیادی را طی نکرده بود که ناگاه عراده های گادی در ریگ‌فرو رفت واسپ از رفتار باز ماند. گادی رانْ از گا دی‌پائین‌شد وبه چهارطرف‌نظر انداخت تا مگر کسی را پیدا کند که‌ازو استمداد نماید. وقتی هیچ کس را درآن نواحی ندید ازغایت مایوسی دست‌دعا بلند کرد وگفت: «ای خدا به فریادمن بیچاره برس.» گویند مردی روحانی حاضر شد وگادی‌ران‌راچنین مخاطب ساخت:

«فرزند عزیز، بیهوده فریادوخروش مکن. اولتر از همه شانه های قوی خود را به‌بازوی‌گادی داده وعراده را ازریگ بیرون ساز. اگر کوشیدی ونتوانستی‌بعداز آن‌دعاواستمداد نما.»

جائیکه نقد عیش کف جهدمیبرد
حیف استْ‌اگرزدست دعاآستین پراست

* * *

مار ودهقان

ماری در سرمای شدید زمستان‌یخ بسته بود بحدی که مجال حرکت نداشت.دهقانی تصادفاًاز نز دیك او عبور کرد. حس عطوفت ورحم دهقا ن تحریك‌شده و مار را بر داشته روی سینه خودگذاشت تاگرم شودواز مردن نجات یابد. وقتیکه مار آهسته آهسته گرم شد وجان گرفت فوراً دهقان بیچاره را گزید. دهقان در لحظات‌آخرین زندگی به خویشان و اقربایش که دور اوجمع بودندگفت: «واقعاً سزای خود را یافتم والا نباید با چنین‌موجودموذی ترحم میکردم.»

مرد لاف زن

مردی لاف زن ودروغگو راحکایت کنند که بغرض تفنن به بعضی از ممالك سفر میکرد.وقتی ازیك مسافرتش به خانه برگشت نمود ،دوستان بدیدن او آمدند. یکی از دوستان ازو خواهش کرد تا از تجارب مسافرت خود چیزی بگوید. مرد لاف زن که همین سوال را آرزو میکرد به دوزانو درآمد و گفت: « در ایام مسافرت کارهای بسیار قهرمانانه‌را انجام داده‌ام. یکی ازین کارهای خارق‌العاده دریك جزیرهٔ یونان صورت گرفت. درین جزیره مردم جمع‌شده بودند وسپورت مین ها به خیز زدن مهارت سپورتی خودرا نشان میدادند. من هم درین سپورت شرکت کردم. ولی من به فاصله زیادی ازهمه این مردم پیش شدم، بحدی که همه حیران مانده بو دند. این شجاعت را بسیار ی از مرد مان همان جزیره به چشم سر میدیدند و شما می توانید از ایشان بپر سید.» یکی از حا ضرین سخن او را قطع کر ده گفت :«دوست عزیز ،اگر آنچه گفتی حقیقت باشد حاجت به شا هدوگواه نیست . فرض کنید اینجا همان جزیره است واینهم شما. بفر مائید شجا عت خود رابما هم نشان بد هید .»

گرگ در لباس گوسفند

گرگی با خود اندیشید که او میتواند بدون زحمت غذا بدست آرد. روی این منظور پوست گو سفند ی را پوشید ودر رمه خود را یکجا سا خت.شبا ن هنگام شب گوسفندان را در منزل قفل میکرد گرگ هم در بین گوسفندان بود شبان عادت داشت که شبانه‌ می آمدویك گوسفند را برای غذای فردا میکشت. اتفاقا در آنشب گرگ را بر داشت وگردنش را برید .

چاه کن را چاه در پیش .

سنگ پشت وعقاب

گویند سنگ پشتی در ساحل دریاچه آهسته آهسته راه میرفت درینوقت متوجه شد که پر نده های بحری باچالاکی اینطرف وآنطرف می پر یدند. سنگ پشت از مشا هدهٔ رفتار خود



وپرواز پرندگان متاثر شده وبه آنها شکایت کنا ن گفت : «من بسیار بد قسمت هستم که هیچکس بمن درس پر واز کردن رانیا مو خت .»

عقابی در آن نز دیکی به پرواز بود وقتی شکایت سنگ پشت را شنید نز دیك آ مد وگفت: «اگر من ترا طرز پرواز

بیاموزم بمن چه پاداشی خواهی داد؟»

ـ«اگر تو مرا پرواز بیاموزی من تمام ثروت بحیرهٔ سرخ را بتو پاداش خواهم داد.»

ـ«درست است من قبول دارم و ترا پرواز می آموزم.» طبق این موافقه عقاب او را درچنگال‌های خود گرفته بهوا بردو بعد او را ازهوا رها کرد تاپر وازابتدائی را اجرا کند.

سنگ پشت بیچاره سخت بر زمین خورده وسنگ او پارچه پارچه شد. بیچاره درحالیکه نزدیك بمرگ بود باخود گفت: «من سزای خود را دیدم چه من که به مشکل در روی زمین راه میروم چرا هو س پرواز ابر هارا در خیال خود جا دهم.»

اگر تمام آرزو های انسان تکمیل شود ای بساکه به تباهی او خواهد انجا مید.

ثروتمند خسیس

ثروتمند خسیسی را حکایت کنند که تمام دارائی خود را فروخت ودر عوض چند خشت طلا خرید. خشتهارا درنزدیك دیوار کهنه ای دفن کرد.

ثروتمند هر روز میر فت واحوال میگرفت تا کسی آنرا نبر دارد. یکی از مزدوران اوازین حرکت با دارش مشتبه گردید. این مزدور کار روزدیگر رفت زمین را کاوید و خشت هارا دزدیده فرار کرد. مرد ثروتمند روز دیگر دید که خزانه اورا دزدبرده است. ازین سبب شروع کرد به گریه و زاری حتی از غصه زیاد موهای خود را می کند بر سر وروی خودمی زد. یکی ازهمسایه هایش بی تا بی او را دیده نصیحت کنان گفت: «اینقدر غم و اندوه را بخود راه مده برو چند دانه سنگ را درهمانجا دفن کرده تصور کن که همان خشت های طلاست.»

برای نهادن چه سنگ وچه زر

پاد شاه بقه‌ها

روزی بقه‌ها نزدجوپیتر (۱)شکایت کردندکه آنها رهبری ندارند و باید برای شان پاد شا هی تعین گردد. جوپیتر به سادگی آنها پی برد ویك کندهٔ تز رگ چوب را در بین همان حو ضیکه بقه ها در آن شنا میکـردند، انداخت. بقه ها از صدای کندهٔ چوب تر سیده در غار های خودمتـواری شدنـد . امـا دیری نگذشت که دیدند کندهٔ چو ب‌مو جود بیحر کتی است. بقه‌ها بیرون آ مدند وبالاخره بحدی دیده درا شدند که گاه با لای کنده بالا میشدند وگاه پائین می آمدند. بعد از چندی فکر کردند که جو پیـتر آنهـا راتحقیر کرده است .

لهذا دوباره شکایت کر دندوآرزوی پاد شاه دیگری نمودند این مر تبه برای شان یکنو ع ماهی فرستاده شد. وقتی بقه هادیدندکه این ماهی بسیارطبیعت نرم وخوب داردبازبه جو پیتر شکایت کردند. جو پیتر ازین مشکل پسندی آنها متاثـرشده واین مر تبه بر ای شان بـقه‌خورك را فرستاد. بقه خور ك آنهارا یکایك طعمهٔ خود ساخت بحدی که چند روز بعد یك بقه درحوض وجود نداشت تاآوازخود را بیرون کشد.

کبوتر تشنه

گویند کبوتری ازتشنگی زیادبه جان رسیـده و در تـلا ش پیدا کردن آب هر طرف پروازمیکرد. ناگهان نظرش را تصویری جلب کرد که در آن یك جام پراز آب رسم شده بود. کبو تـر بدون اینکه بداند جام آب جـز تصویری بیش نیست باسرعت بطرف تصویر پرواز کرد وخودرا بشدت بروی تصـویر زد. باثر این عجله بالهای اوشکست. کبوتر برزمین افتاد ورهگذری آنرا بر داشت تا از گوشت اوشوربای لذیـذی بر ای خـود ترتیب دهد .

هرعمل بدون تامل خطر ناك است.

---

(۱) ازآلههٔ قدیم یو نان .

خروسگ

در یکی از دهات مردزمینداری زندگی داشت . این مرد یك خر ویك سگ داشت. خر راهمیشه درطویله نگه میداشت ،کاموجو کافی باو میداد. از طرف روزخر را بکار می انـداخت. اما سگ باحرکات دلچسپ صاحب خود رابحدی فریفتهٔ خود ساخته بود که صاحبش هر وقت بیرون میرفت یا او را با خود می برد ویا چیزی خور دنی بـر ایش می آورد. خر از مشاهدهٔ ایـن وضع خیلی متاثر شده وباخودفکر میکرد که او چقدر بدبخت است که تمام روز کار میکندوزحمت میکشد. در حالیکه سگ بدون اینکه کدام زحمتـی راتحمل کند از لطـف صاحـب برخور دار است. روزی باخودفکر کرد که او هم میـتو انـد حرکات سگ را اجرا کنـد وبدانوسیله در دل صاحب خـود راه یابد. روی این منظور روزی ریسمان را پاره کرد وبه طرف خانهٔ صاحب خود دوید. پاهای خود را بلند کرده وشیشه ها را بالگد شکستانـد . بعد ازجست وخیز زیاد، عیناً مانند حرکات سگ، بطر ف صاحب خود رفت. دم خود را حرکت میداد وبعد پاهای خود را بلندکرده بروی سینهٔ او زد. بعـد بطرف میز والماری رفت وهمه را با خیز و جست شکستاند. بعد از آن دوباره بطرف صاحب خود رفـت وپـا های او را به لیسیدن شروع کرد وبعد به طرف عقب او رفت وپا ها ی خود را به شانه های او کوفت.دهقانان از شنیدن آواز ها ی شکست و ریخت بطرف خانه زمیندار دویدند .

وقتی دیدند زمیندار بیچاره درخطر است فوراً خر را پس از لت وکوب گرفته وبه طـویله بسته کردند. خر کـه بسیار لت خورده بود با خـود گفت:«تمام این بدبختی را خودم بالای خود آور دم. من باید به زحمت خود قناعت میکردم. بدون اینکه از تنبلی وبیکاری رفیق خودحسد ببرم .»

بز کوهی وروباه

روباهی که در چاه عمیقی در افتاده بود هر قدر تلاش کرد تا خود را از آن بیرون کشد جز مایوسی ثمری ندید. تصادفا یك بز کوهی که از تشنگی بجان آمده بود بامید یافتن آب نزدیك



همان چاه رسید. بز وقتی چشمش به روباه افتاد از او پرسید که آیا آب چاه شیرین است .روباه حالت بدبختی خود را پنهان کرد وبا چهرهٔ خندان گفت که آب این چاه شیرین ترین آبهای دنیاست. بعدازآن بز را تشویق کرد که از آن آب خود را محروم نسازد بز که تنها به تشنگی خود فکر میکرد بدون تعقل خود را بچاه اندا خت.

وقتی آب نوشید وتشنگی خودرا تسکین داد روباه اورا از بد بختی که‌هردو به آن مبتلاشده بو دند اطلاع‌داد. برعلاوه چنین‌نقشه‌را برای نجات‌هردوی‌شان پیشنهاد کرد:« اگرتودو پای پیش خود را بدیوار چاه‌بگذاری وسر خود را پائین‌کنی من بالای شانه های تو بالاشده‌از چاه‌بیرون‌میشوم وبعدبیرون کردن توکارمشکلی نیست.»بز این‌نقشه‌را قبول کرد وروباه پاهای خودرا بشا خهای بزگذاشته توانست ازچاه بیرون شود. روباه وقتی نجات یافت‌راه فرار درپیش گرفت.

بز اورا ملامت کرده گفت‌آخر من وتو باهم عهد بسته بودیم. روباه درحال‌فرار سررابه عقب گر دانیده جوابداد: «ای‌احمق اگر توبه‌قدر نصف‌ریش درازخود عقل میدا شتی ابداً پیش از فکر راه نجات‌خودرا به چاه نمی اندا ختی وخود رابه چنین مصیبت گرفتار نمی‌ساختی .»

قبل از اقدام به عمل بایدهمه‌اطراف‌وجوانب آنراسنجش نمود .

* * *

مگسها ومرتبان شهد

در یکی از خانه های‌دها تیان‌مرتبان شهد ی شکسته و یك مقدار شهد ازآن بیرون ریخته‌بود. مگس های زیادی این حادثه را غنیمت شمرده ورروی‌شهد نشستند وبخوردن شهد حریصانه شروع کردند. اماوقتی میخواستند حرکت کنند

پا های شان در شهد فرو رفته‌و بند مانده بود . مگس ها در حالیکه نزدیك بمرگ بو دندخود را ملامت کرده ومیگفتند: «ما چقدر احمق بودیم که برای‌یك لحظه خوشی حیات خود را به تهلکه انداختیم .»

انسان وشیر

مردی بایك شیر همسفرشد. هنوز فاصله راطی نکرده بودند که صحبت آنها به مناقشه کشید و هردو به توصیف نوع خود شروع کردند. مرد میگفت انسانها پر قوت تر وبر تر اند ولی شیر گفتهٔ او را ردکرده میگفت که شیر ها پر قوت تر وبهتر اند. در همین مباحثه بودند که چشم مرد به لوحهٔ سنگی بر خورد که در آن شکل انسانی که شیری را زیر پا خوابانیده وعاجز ساخته است نقش شده بود. مرد فوراً شیر

رامخاطب ساخته گفت :« ببین آیانقش این سنگ شاهدادعای من نیست ؟» شیر جواب داد:«ببخشید این نقش را شماانسان ها روی سنگ حك کرده اید.اگر ما شیران نقش کردن روی سنگ را میدانستیم آنوقت شما نقش انسان را میدیدید که زیر چنگال های شیر بیچاره شده است »

طرز دید فرق میکند.

* * *

نرگاو وچرخهای کراچی

یك کراچی رانر گاو ها دردهکدهٔ حمل میکردند. در اثنای راه چرخ های کراچی بفریادوفغان شروع کرده آواز های شکایت آمیزی از آنها بلندمیشد. یکی از گاو ها سر رابه عقب برگردانیده وبه چرخ های کراچی گفت: «شما چرااینقدر

بیتابی وناله میکنید تمام باررامابدوش داریم ولی ما شکایت نمیکنیم پس فریاد شما چرابالا ست .»

آنانیکه بیشتر بار می برندکمتر شکایت میکنند.

دهقان و کلنگها

عده از کلنگها دریك مزرعهٔ که تازه گندم پاشیده شده بود راه یافته بودند وهر روز برای چیدن دانه می آمدند وتخمهای تازه پاشیده را می خوردند. دهقان چند مر تبه مـی آمد و بافلاخن خود که‌درآن سنگـی نگذاشته بود آنهارا تهدید می کرد. کلنگان از این رمز آگاه‌شدند وبعد بدون اینکه بفلاخن او اعتنایی کنند بخوردن تـخم‌های گندم مشغول میشدند .

دهقان ازین وضع بر آشفت‌وروز دیگرفلاخن‌خود راهمرای سنگها باخودبر داشت وبسوی‌مزرعه خود رفت. دید کلنگ‌ها گرد آمده وبه آسودگی بچیدن‌دانه های گندم مشغول انـد . وقتی دهقان بافلاخن خود چندتن از کلنگها رابه زمین‌انداخت کلنگها فوراًمزرعه را ترك وبه‌یکدیگر خود فریاد کنان گفتند: «بهتر است ازین سرزمین‌دورشویم زیرا دهقان حالا تنها به ترساندن ما اکتفا نمیکند بلکه‌میخواهد توانایی خود را به ما بفهماند .»

جائیکه سخن تاثیـر ندا ردقوت لازم است .

کلاغ وقو

کلاغي پر های سفید قو راپسندید و خواست‌او هم دارای چنین بال وپری باشد. کلا غ‌باخود فکر کرد که علت پرهای سفید قو جز این نیست که اودر آب دریا شنا میکند. روی این تصور کلاغ ساده دل محلی‌را که در آنجا بـرایش غذای کافی تهیه میشد ترك کرد وکنار دریاچهٔ منزل گرفت تاهر روز در آب غسل کند. کلاغ‌روزانه چندین مرتبه خـود را شستشو میداد تا سفید شود.کلاغ سفید نشـد اما در اثـر گرسنگی از بین رفت.

تغیر عادت طبیعت را تغـیرنمید هد .

شیر مریض

شیری که از غایت ضعف وپیری عقب شکار رفته نمی توانست بهانهٔ اندیشید تا به‌آنوسیله برای خود شکاری بدست آرد . روی این منظوربه‌لانهٔ خود داخل شد وخود را به بهانهٔ مریضی انداخت تا آوازهٔمریضی او بگوش حیوانات برسد. شیر پیر باخود فکر کرده بود که حیوانات حتماً به بیمارپرسی می آیند و او می‌تواند از آنها برای غذای خود استفاده کند. همینطور هم شدوبسیاری از حیوانات رابهمین ترتیب درید تا آنکه روبا هی‌متو جه گردید هر حیوانی که به لانهٔشیر میرودغایب میشود.روباه حیله شیر را دریافت و وقتیکه نز دیك لانـهٔ او رفت‌بیرون دروازه ایستاده شد و از شیر پرسید که مریضی اوچطور است شیر جواب داد: «حالم آنقدر بد نیست. چرابیرون دروازه ایستاده اید لطفاً درون تشریف بیاورید تاباهم صحبت‌کنیم.» روباه گفت: «تشکر، ولی از داخل شدن به‌لانهٔ شما معذرت میخواهم. چه از نقش پای حیوانات بر می‌آیدکه آنها وقتی بخانه شما داخل شدند دیگر از لانهٔ شما خارج‌نشده اند .»

عاقل همیشه از بد بختی‌دیگران تجربه میگیرد .

پشك وخروس

پشکی راحکایت کنندکه دریکی‌از خانه های دهاتی داخل شد وخروسی را اسیر کرد. پشك‌گرچه گرسنه بود اما خواست خروس را اول قانع بسازد وبعد او را طعمهٔ خود گر داند. برای این مقصد خروس رامخاطب ساخته گفت: «چرا با آواز خود مردم را در نیمهٔ شب‌ناراحت کرده از خواب بیدار میسازی ؟» وی گفت:«ببخشیدآواز من به مفاد انسانها ست. چه همین آواز من آنهارا برای‌کارو بار شان بیدار میکنند.» پشك که دیگر دلیلی ند اشت‌گفت: «ولو تو دلایل زیادی داشته باشی ولی من گر سنه‌هستم» این بگفت وبر خروس حمله کرد .

شیر عاشق پیشه

شیری را حکایت کنند که عاشق دختر دهقانی شده هر روز از جنگل بیرون میشد و نزدیك مزرعه دهقان میرفت



تا شاید دختر او را ببیند. بالآخره تاب هجران نیاورده ونزد دهقان رفت تا دختر اورا برای خود طلبگاری کند. دهقان این عروسی را شایسته نمیدید ولی از طرف دیگر می ترسید و خواهش او را ردکرده نمیتوانست . بالاخره چارهٔ اندیشید وبه شیر گفت: « این افتخار من خواهد بود که مانند تودامادی داشته باشم ولی دختر من از دندان های تیز و ناخن های قوی تو می ترسد .اگر اجازه دهی که دندان های ترا بکشم وناخن‌های ترا کوتاه‌کنم آنوقت این عروسی باخوشی صورت خواهد گرفت.»

شیر که دیوانه وار عاشق دختر دهقان شده بود این شرط را قبول کرد. وقتی دندان های شیر کشیده شد وناخن ها ی او قطع گردید، دهقان بیل خودرا بر داشت وشیـر را مجبور ساخت به جنگل باز گردد ودیگر چنین تقاضایی نکند .

خرس ودورفیق همسفر

دو مردی باهم دوست وهم‌سفر بودند. هنوز راه زیادی‌را نپیموده اند که خـرسی باآنهامقابل شد. یکی از آنهابچالاکی بالای درختی بالا شد وخود رازیر شاخه هاي در خت پنهان کرد. مرد دوّ می چون دید که‌مورد حمله قرار گرفت خود را بروی زمین‌انداخت. وقتی‌خرس‌بالای سر او آمد واورا بوئید، تصور کرد که مرده است لهذاازاو دور شد، زیرا می گویند خرس‌بمرده انسانهاکار ندارد.وقتی خرس کا ملا از نظر غایب شد مسافری که بالای درخت‌پریده بود پائین آمد ونزدرفیق خود رفـت وبا شو خـی ازوپرسید: «چه موضوعی را آن خرس بزرگ در گوش شمافروخواند .» رفیـقش جـوابداد : «خر س مذکور نصیحتی کرد:کسیکه دوست خود را در حال خطر تنـها میگذارد شایسته‌دو ستی نیست .»

بزوشبان

شبانی که در یکی ازصحراها بز های خود را می چرانید یکی از بز های او از رمه دورشد. شبان هر قـدر اشپلاق کرد تابز باز گردد بزبه‌اشپلاق‌او اعتنایی نکرد. شبان سنگی را بر داشت وبه بز حواله‌کرد.تصـادفاً سنگ به شاخ بـز رسیـد بحـدی کـه شا خ بزشکست وخون جاری شد. در وقت باز گشت شبـان از بزخواهش کرد ازین واقعه بـه صاحب خود چیـزی نگـوید .بز در جواب گفت: «ای شبان بی‌عقل آیا فکرنمیکنی‌که اگرمن‌خا موش باشم شاخ من‌شهادت میدهد .»

پنهان کردن چیزی که پنهان‌نمیشود شرط عقل نیست .

پسر حریص ومرتبان پسته

پسر حریصی دست خود رادر مرتبان پسته داخل کرد وتا امکان داشت یك مقدارزیادپسته را در دست خود گرفت. وقتی میخواست دست خود رااز مرتبان بیرون کشد. مشت او آنقدر پر بود که از مر تبان بدر نمی شد. پسر ازیکطرف نمیخواست از اندازه پسته که گرفته بود کم کند، واز طر ف دیگر نمی توانست دست خودرا بیرون کشد. درینو قت شروع به گریستن کرد .رهگذری که اینحال اورادیدنزدیك شد وباوگفت:« چه میشود که به نصف مقداری که گرفته‌ای قناعت کنی و دست خود را به‌آسودگی از مر تبان بیرون سازی .»

مارودهقان

ماری در دیوار خانهٔ دهقانی سوراخ داشت.روزی از سوراخ بیرون آمد وطفل دهقان راگزیدطفل بیچاره از شدت درد جان داد وپدر ومادرش را سوگوارساخت. دهقان تصمیم گر فت تا از مار انتقام بگیرد .

روز دیگر وقتی مار ازسوراخ بدر شد تابرای خود غذا پیدا کند. دهقان تبر رابر داشت وباو حمله کرد. اما عوض اینکه سر مار را ببرد دم‌او را برید ومار بسوراخ خود خزید وجان به سلامت برد.چند وقت بعددهقان باخود فکر کرد که مبا دا مار دو باره ازسوراخ بدر شده واو را هم بگزد .

روی این فکر با مار بنا ی‌آشتی را گذاشت کمی نان‌ونمك را نز دیك سوراخ‌مار گذاشت‌مار از مشا هده این حرکت گفت: «بین‌من وتو صلح شده‌نمیتواند، زیرا تو فرزند خود را و من دم خود را هر گز فرا موش نخواهیم کرد. »

تامرادم تراپسر یاد است   دوستی من وتو بر باد است

گاو ،خر و بز

مردی گاو، خر و بز خود رادریك طویله نگه میداشـــت . روزی آنمرد به طویله داخل‌شدوخواست بز را باخود ببرد. بز به غالمغال و دویدن بهر طرف‌شروع کرد . گاو وخر از آنهمه بیتابی بز به‌ستوه‌آمده وگفتند: «چرا اینقدر بیتابی میکنی.ماهم باتو در همینجا زندگی دا ریم‌وتو بـه چشم مـی بینـی کـه هر وقت صاحب ما مارا بیرون‌میکشد بدون غالمغال به همرای او میرویم .»

بز جواب داد: «بیرون کردن‌شما بابیرون کردن من ازطویله فرق دارد. شمارا صاحب ما یابرای دوشیدن شیر ویا بر ای بار بر داری بیرون میکشد.امامن میدانم که مرا بر ای کشتن میبرد .»

• • •

خروقاطر

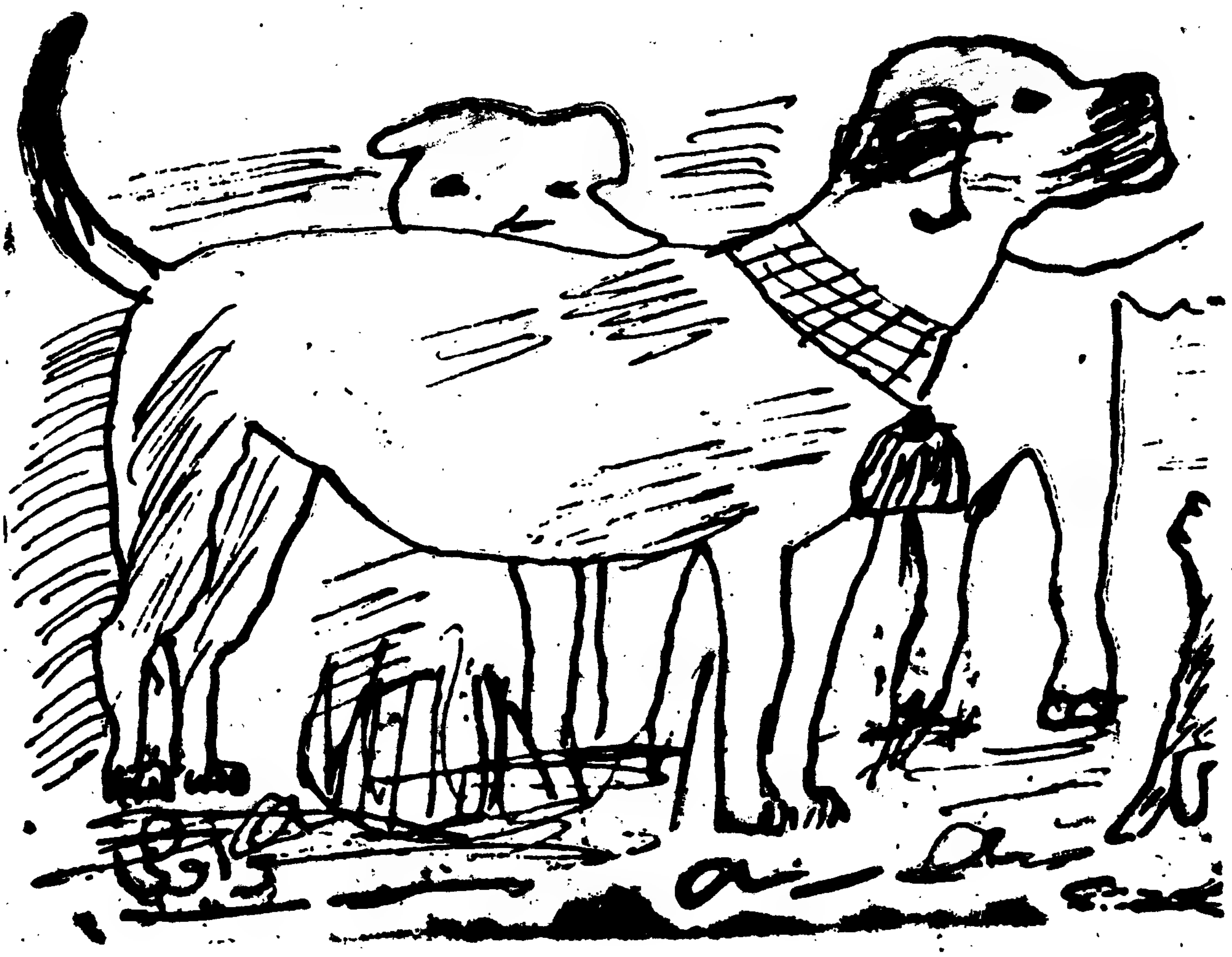
دهقانی را حکایت کنند کـه‌گندم خود را بالای خر وقا طر خودبارکرده‌برای‌فروختن بطرف‌شهر می برد. دهقان بسیاردور از شهر زند گی میکرد وپیش‌از آنکه بشهر برسد باید کوه بلندی راعبور میکرد. رو زی‌خر وقاطر خود رابار کرده براه افتاد. تاوقتیکه راه هموار بود،خر وقاطر براحت راه میر فت اما همینکه نزدیك بکومرسیدندوسر بالایی شروع شد، خـر احساس کرد که بار او سنگین‌تر از آن است که او حمل‌کرده بتواند. بالاخره از قاطرخواهش‌کرد که کمی از بار اورا بردارد زیرا بارش سنگین‌وقابل تحمل‌نیست. قاطـر باین خـواهش اعتنایی نکرد وبراه خود ادامه‌داد. هنوز فاصلهٔ زیادی راطی نکرده بود که خر بیچاره افتادوجان داد .

دهقان مجبور شد تمام بارخر را بدوش قاطر گذا شت

وبراه افتاد. قاطر در حالیکه‌زیر بار گران ناله میکشید با خود گفت: «واقعاً من جزای‌خودرا می بینم. اگر من کمی به آن خر بیچاره کمك میکردم، باین‌روز بد گرفتار نمی شدم. حالا مجبورم که هم بار خود، هم‌بارخر وهم دهقان رابر پشت خود حمل نمایم.»

سگ خپ‌گیر

سگی را حکایت کنند که‌خپ گیر بود وبه خاموشی بهر کس حمله میکرد. صاحب‌سگ‌زنگی به گردن سگ آویخت تا اقلا مردم از شنیدن صدای‌زنگ خود را از سگ نجات



دهند. سگ از دیدن زنگ‌بسیار مغرور شد ودر تمام‌بازار به گردش پر داخته آواز زنگ‌را بلند میساخت. سگ پیری نزدیك او رفته گفت: «زنگی‌راکه تو به گردن بسته‌ای، کدام مدال افتخار نیست بلکه این‌زنگ به غرض آن در گردن تو آویخته شده است، تا مردم‌ترا به حیث یك سگ مؤذی شناخته واز تو پر هیز کنند.»

زن نابینا وطبیب

زن سالخورده ای به نسبت از دست دادن قوهٔ بینایی خودش خیلی ناراحت بود. وقتی شنید طبیب حاذقی چشم های مریضان رانداوی میکند فوراً نفر فرستادو طبیب را بخانهٔ خود خواست. بعد از مذاکره طبیب وزن نابینا، درحضور چند نفر شاهد، باهم فیصله کردند که اگر طبیب چشمان او را علاج کرده، زن نابینا حاضر است یك مقدارپول کافی به طبیب بپردازد. اما اگر نتوانست چشمان اورا معالجه کند طبیب حق ندارد یك پول هم از و مطالبه کند. روی این موافقت طبیب هر روز می آمد وچشم زن سالخورده راتداوی میکرد. ولي از طرف دیگر طبیب مذکور هر روز یکمقداراز اشیا ودارایی زن رادزدیده باخود می برد. وقتی طبیب همه چیز را دزدید بعد از آن چشم اورا بینا ساخت. طبیب به زن گفت: « اکنون چشمهای شما بیناشده بهتراست حق الزحمهٔ مرا بپردازید.» زن در جواب گفت: «چشم من هنوز خوب نشده و من چیزی را دیده نمی توانم لهذا مطابق قرارداد من مکلف نیستم بشما اجرت بپردازم.» طبیب به قاضی مراجعه کرد. قاضی زن نابینارا احضار کرد. زن در جواب گفت:« این مرد راست میگوید که ما با هم قراردادی داشتیم و من به قرار داد خود وفادار هستم. اما من بینا نشده ام زیرا پیش ازاینکه من قوهٔ بینایی خود را از دست بد هم من اشیای قیمتی وسا مان زیادی در خانهٔ خود دا شتم. اگرمن واقعاً بیناشده ام پس چرا آنهمه اشیا را درخانه خود دیده نمیتوانم.»

* * *

عقاب وخروسهای جنگی

دو خروس جنگی برای بدست آوردن قدرت بالای مرغهای دیگر باهم بجنگ خونینی پر داختند. یکی از آنها بالاخره مغلوب

گردیده از میدان گریخت ودرگوشهٔ پنهان شد. خروسی که میدان را فتح کرده بود از غرورزیاد بروی‌دیوار بلندی بالاشده بالهای خود را تکان‌داد وبه‌آواز بلند به آذان دادن شروع کرد. عقابی که در آن نو احی‌پرواز میکرد آواز خروس را



شنید وبا شدت زیادی پا ئین‌شده خروس را در چنگالهای خود گرفته بهوا برد. خروس‌شکست خورده از مشا هدهٔاین وضع از کنجی که در آن پنهان شده بود بیراون آمده وبعدازآن بدون داشتن کدام رقیب بر مرغان کشت زار به حکمفرمایی شروع کرد .

"تباهی همیشه تکبر راتعقیب‌میکند ."

بچه‌ها و بقه‌ها

عده ای از بچه ها در کنارحوضی بساعت تیری مشغول بودند. درین حوض بقه های زیادی نیز زندگی داشت. بچه ها دفعتاً متوجه بقه ها شدندوسنگهارا بر داشته بقه ها را هدف قرار دادند. پس ازآنکه یکعده بقه های بیچاره راکشتند یکی از بقه ها سر ازآب بدر کرد وگفت: «پسران عزیز! لطفاً ازین حرکت دست بر دارید. آیا نمیدا نید آنچه برای شما جز یك ساعت تیری بچگانه بیش نیست، برای ما بیچاره ها مرگ است.»

* * *

نمك فروش وخرش

نمك فروشی هر روز با خرخود بطرف ساحل دریا میرفت واز آنجا نمك خریداری کرده به بازار برای فروش می آورد. وقتی از ساحل دریا بطرف بازارمی آمد همیشه نهر کوچکی را که درراه واقع بود عبور میکرد. روزی خر بابار نمك در آب افتاد. وقتیکه از آب بلند شد، چون یکمقدار نمك آب شده بود دید بارش سبك ترشده است. صاحبش دو باره اورا بطرف ساحل دریا برد تا بار او راپر کند. دروقت باز گشت خر قصداً خود را در همان نهر درآب اندا خت تا بارخود راسبکتر سازد. این صاحبش مطلب خر را فهمید واو را باز بساحل برد.

اما این مرتبه عوض نمك اورااسفنج بارکرد. خر بیخبروقتی نزدیك نهر رسید باز خود رابه آب اندا خت. اما وقتیکه از آب بلند شد دید بارش دوچندسنگین شده است. زیرا بار اسفنج آب زیادی بخود جلب کرده بود. خر مجبور شد آن بار سنگین رابه منزل بر ساند، اما دیگر باخود عهدکرد که خود را در نهر نیندازد.

شیر، موش وروباه

شیری از حرارت تابستان خسته شده ودر لانهٔ خود به خواب رفته بود . موشی ازسوراخ خود بدر شده از بالای گوش او عبور کرده شیر را ازخواب بیدار ساخت. شیر از جای خود بر خاست وخود راتکان داده وبه پالیدن کنج وکنار لانهٔ خود پر داخت تاموش راپیداکند. روباهی که اینحال رادید شیر را مخاطب ساخته گفت:«عجب است شیر قوی پنجهٔ مانندتو از موشی بتر سد .»

شیر گفت: «تو اشتباه میکنی من از موش نمی ترسم. اما شوخ چشمی وجسارت او مرامتأثر میسازد .»

* * * • • •

طفل وگیاه درشت

گویند طفلی گیاه درشتی راگرفته واز گرفتن آن دستش افگار شده بود. طفل فوراً بطرف خانه دوید وبمادر خود گفت: «مادر جان من آن گیاه رابسیار به آهستگی دست زدم اما آن گیاه بیرحم دست مرا افگار کرد .»

مادرش او را تسلی داده وگفت: «عزیزم علت اینکه آن گیاه دست تورا افگار کردهمین بود که آنرا آهسته وبا ترس ولرز دست زدی. اگر تو آنرامحکم وبدون ترس می فشردی میدیدی که آن گیاه در دست تو مانند یك تکهٔ مخملی نرم و بی آزار میبود .»

هر عملی بهتر است بد ون ترس وبا اراده متین صورت بگیرد .

مرد دوزنه

مرد میانه سالی که مو های‌او سفید وسیاه بود دو زن داشت. یکی ازین دو زن جوان‌بود و دیگرش‌نسبتاً سالخورده تر . زن سالخورده نمیخواست‌شوهرش نسبت به او جوا نتر باشد و باین سبب هر وقت‌شوهرش نزد او میر فت او می کوشیدموهای سیاه را ازریش‌او بکند تا موهای سفید بیشتر معلوم شود. از طرف دیگر زن‌جوان نیز آرزوداشت شوهرش جوانتر باشد وروی این‌منظورهر وقت شوهرش ازو دید ن میکرد زن جوان مو های سفیدرا ازریش شو هر خود بیرون می کشید. دیری ازین و اقعه‌نگذشت که مرد بیچاره یك تار مو هم در روی خود نداشت .

* * *

ستاره شناس

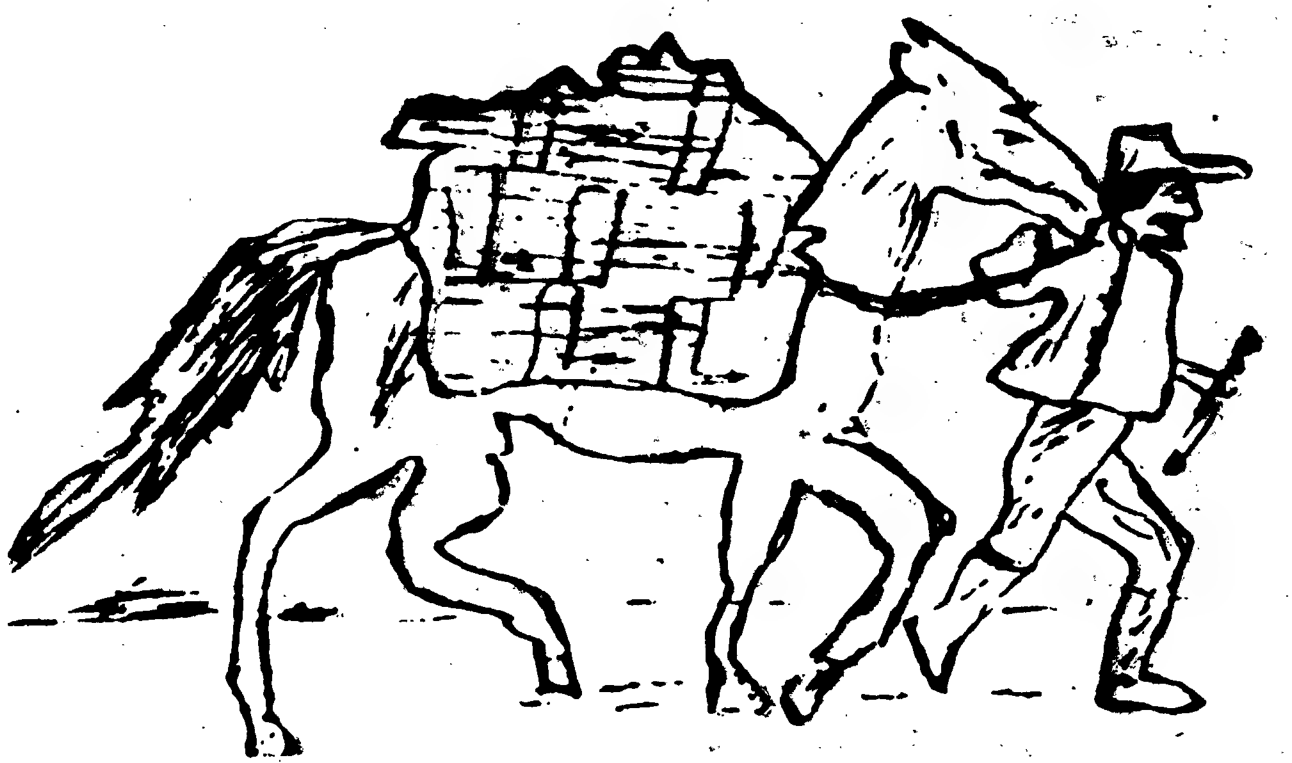
گویندستاره‌شناسی هرشب ازخانه بدر میشد وساعت ها به مشاهدهٔ ستارگان مصروف می‌گردید. شبی ما نند همیشه بیرون شهر رفت تابه تما شای‌ستارگان مشغول گردد. در حالیکه تمام حواسش متو جه‌آسمان‌بودوستارگان رامشاهده میکرد ناگاه پایش به گو دالی‌فرو رفت وبیچاره در چاه‌افتاد. ستاره شناس‌داد وفریاد کردومردم را به‌کمك خواست یکی از همسایگان بمددش شتا فت‌اورا ازچاه بیرون کشید وقتی ستاره شناس اززخمهایی که بر داشته بود اظهاربیتا بی می کرد آن مرد باو گفت : «ای رفیق پیر تو چرا خود رابه کشف ستاره های آسمان‌مشغول میسازی‌در حالیکه‌پیش پای خود را نمی بینی .»

تو کار زمین را نکوساختی که در آسمان ها بپرداختی

اسپ وسوار کار



یك عسکر سوار را حکایت کنند که از اسپ خـودش تـا وقتیـکه جنـگ ادامـه داشت پرستاری زیادی میکرد واو را مانند یك معاون خود دانسته کاه وجو فراوانی باو میداد. اما



وقتی جنگ خاتمه مـی یافـت عسکر سوار اسپ خودرانه تنها کاه وجو کافی نمیداد بلکه اورامانند یك حیوان بار بر چوب بار کرده قمچین میزد وباوضع بسیار نا مناسب باو پیش آمد

مینمود . روزی در حالیکه‌اسپ بیچاره از زحمت زیـاد بجـان رسیده بود دو باره جنگ آغاز یافت. وقتیکه سر نی چی همه را امرآماده باش داد، عسکرسوار بر اسپ خود سوار شده وعازم میدان جنگ گردید. امااسپ که از زحمت زیاد لاغـر



شده بود تاب آنهمه بار عسکروتجهیزات او را نیاورده بـر زمین افتاد. وقتی عسکر مـی‌خواست او رابلند کـنـد اسپ روی خودرا بطرف او برگردانیده گفت: «صاحب عزیزم تو بهتر است حالا پیاده حرکت کـنی.زیرا تو مرااز حالت‌اسپ‌بحالت یك خر تبدیل کـرده بو دی.حالا چگو نه میتوانم باین زودی از حالت خردوباره به حالت‌یك‌اسپ درایم .»

اسپ وشاطر

ثروتمند ی اسپی دا شت وبرای تیمار داری او شا طری را استخدام‌نمود. شاطرهر روزمو های اسپ را شانه میزد و آنرا پاك نگه میداشـت .اما ازطرف دیگر این شاطر جو اسپ رامیدزدید وبه بازار فرو خته‌وپول آنـرا به جیـب خود می انداخت. اسپ ازین وضع‌متاثرشده گفت: « ایکاش مرااینقدر شانه نمی زدی وپرستاری نمی‌کردی، ولی بمن غذای کا فـی میدادی .»

پسر شبان و گرگ

پسر شبانی که ازگوسفندان مواظبت میکرد، سه، چارمرتبه اهالی قریه رابه صدای «گرگ آمد، گرگ آمد» سر گردان ساخته بود. هر بار وقتی مردم بکمك او می‌آمدند، او میخندید ومیگفت که فریاد او جزشوخی بیش نبوده است. روزی واقعاً گرگ آمد وپسر شبان که ازترس مانند بید میلرزید باقوت هرچه تمامتر فریاد کرد: «گرگ آمد، زود بیائید والا گوسفندان را خواهد درید» اماهیچکس به فریاد او اعتنایی نکرد وبکمك او نرفت. گرگ بدون خوف بر رمه تاخت ورمه را تباه ساخت.

کسیکه بدروغ شهرت یافت اگر راست هم بگوید گفتهٔ او اعتبار ندارد.

• • •

گاوها وقصاب‌ها

عدهٔ از گاو ها با خودفیصله کردند که چون قصاب ها عنقریب نسل آنهارا از بین خواهد برد پس بهتر است قصاب هارا از بین ببرند. روی‌این منظور گاو ها به محل مخصوصی اجتماع کردند تاهدف خود را تعقیب نمایند و شاخهای خود را هم برای این مجادله تیز کنند. در حالیکه گاو ها همه آمادهٔ پیکار بودند. گاو نسبتاً سالخورده تری دیگر گاو هارا مخاطب ساخته گفت: «راستی این قصاب ها مارا میکشند، اما قصاب ها درکشتن مهارت دارند ومارا عذاب کش نمی‌کنند. اگرما قصابهارااز بین بر داریم، یقیناً کشتن ما بدست اشخاص بی تجربه‌صورت خواهد گرفت و ما مجبور خواهیم بود درد شدیدتری را از دست مردمانی که درکشتن تجربه ندارند تحمل نمائیم زیرا یقین کنید که تمام قصابها کشته شوند، باز هم‌انسانها از خوردن گوشت گاو دست نخواهند کشید.»

گریختن ازباران و نشستن‌به زیر ناوه کار عقل نیست

گاو و بقه‌ها

قلبه گاوی در حوضي که بقه های زیادی در آنجا زندگی می کردند آب می نوشید. تصادفاً یکی از بقه های کوچك



را زیر پاکرده و کشت. و قتی مادر بقه ها آمد واز چوچه های خود پرسید که برادر شان چه‌شد؟ چوچه ها جواب دادند : «مادرجان برادر ما مرده است. چند لحظه قبل یك حیوان بسیار بزرگی که پا های بسیار قوی وبزرگ داشت برادر ما رازیر پاکرد وکشت.» مادر بقه هامیخواست بداند که آن حیوان چقدر بزرگ بود. روی این منظور هر لحظه خود را بیشتر

یاد داده ومی پنداشید وازفرزندان خود می پرسید که‌آیا بقدر او بزرگ بود یا بیشتر. در همین وقت یکی‌از فرزندانش فریاد کرد : «مادر جان کوشش مکن که خود را به‌پندانی زیرا من یقین دارم بیش ازآنکه باندازه بزرگی آن‌حیوان برسی خواهی کفید .»

* * *

روباه بی‌دم

روباهی که در دام صیا دی گرفتار شده بود خودرابزحمت زیاد از دام رها کرد. اما درین‌تلاش دم خود را از دست داد. مدتی ازین واقعه نگذشته بودکه روباه از تحقیر واهانت همنوعان به ستوه آمده و درصدد آن بر آمد تا خود را ازین تحقیر وشرم نجات دهد. روزی باخود فکر کردکه چون‌او خود را داوای دم ساخته نمیتواند پس بهتر است راهی پیداکند که دیگران‌را مانند خود بی دم‌بسازد. روی این فکر روزی همنوعان خود را دعوت کر دموبایشان گفت :« بهتر است شما دمهای خود را قطع کنیدزیرا بر علاوه اینکه این امر به زیبایی‌شمامی افزاید بارشمانیزازیکچیزیکه‌هیچ فایده‌ندارد سبکتر خواهد شد» درین وقت‌روباهی ازآن میان بر خاست وگفت: «رفیق گل، اگر تو دم‌خود را از دست نمیدادی ابداً بما چنین توصیه‌نمی فر مودی»

پشک وپرندگان

پشکی را حکا یت کنند که‌از بیماری پرندگانیکه در یك قفس زندگی داشتند خبر شد.پشك فوراً خود را به لباس طبیب آراسته سا مان وعصا در دست گرفته نز دیك قفس پرندگان رفت. دروازه قفس‌رازد و پس از احوال پر سی دو ستانه گفت. که او یکنفرطبیب است و میتواند آنهارا معاینه وتداوی نمایند. پرندگان باو گفتند: «ما بسیار خو ش خواهیم بود اگر تو از را هی که آمده‌ای واپس‌بر گردی‌ومارا بحال خود بگذاری .»

گوزن مریض

گوزنی در نزدیك سبزه زاری مریض افتاده بود. دوستان و عزیزان همه بدیدن او آمدند تاازاو احوال پرسی کنند. وقتی



دوستان بدیدن او می آمدند ازعلف سبزه زار برای خوردن خود استفاده میکر دند تاتمام سبزه ها را خوردند. بالاخره گوزن بیچاره جان داد نه ازمریضی بلکه از گر سنگی .
ضرر دو ستان بد نسبت بهمفاد شان بیشتر است .

* * *

شبان وبزهای وحشی

شبانی بز های خود را ازچراگاه بطرف خانه‌می‌آورد. در عرض راه یك عله از بز های‌وحشی نیز بارمه او یکجا شد.

شبان از دیدن این واقعه بسیارخورسند گردیدوبزهای وحشی را بابز های خود یکجا درطویله‌انداخت. روز دیگر باران زیاد شروع به باریدن کرد وشبان‌نمی توانست بز هارا به چرا ببرد. وقتی درطویله بر ای‌آنها کاه وعلو فه آورد، برای‌بز های وحشی بیشتر ازبزهای خودش‌کاه وعلو فـه داد تاشایـد رام شوند. روز دیگر که هوا خوب‌شد، شبان بز های وحشی و بز های خود را بیرون کشیدتاآنهارا بچراگاه ببرد. درینوقت بز های وحشــی رو به فـرارنهادند. شبان آنهارا مخا طب ساخته گفت: «ای حق ناشناس‌ها من بشما چقدر احسان‌کردم حتی نسبت به بز های خو دم‌بشما بیشتر تو جه کرده بشما کاه وعلو فه زیاد تر دادم. آیاپاداش احسان من همین بود؟» بز های وحشی در حالیکه‌فرارمیکردند جواب دادنـد: «بلـی بهمین سبب‌ماترا ترک‌میگوئیم.توکه بواسطه ما بز های خود را گرسنه ماندی ما چگونه بتواعتماد کرده‌میتوانیم اگرفرصت دست دهد همین کار را در حق‌ما نیز خواهی کرد .

دوستان قدیم را نباید قربان‌دو ستان نو ساخت .

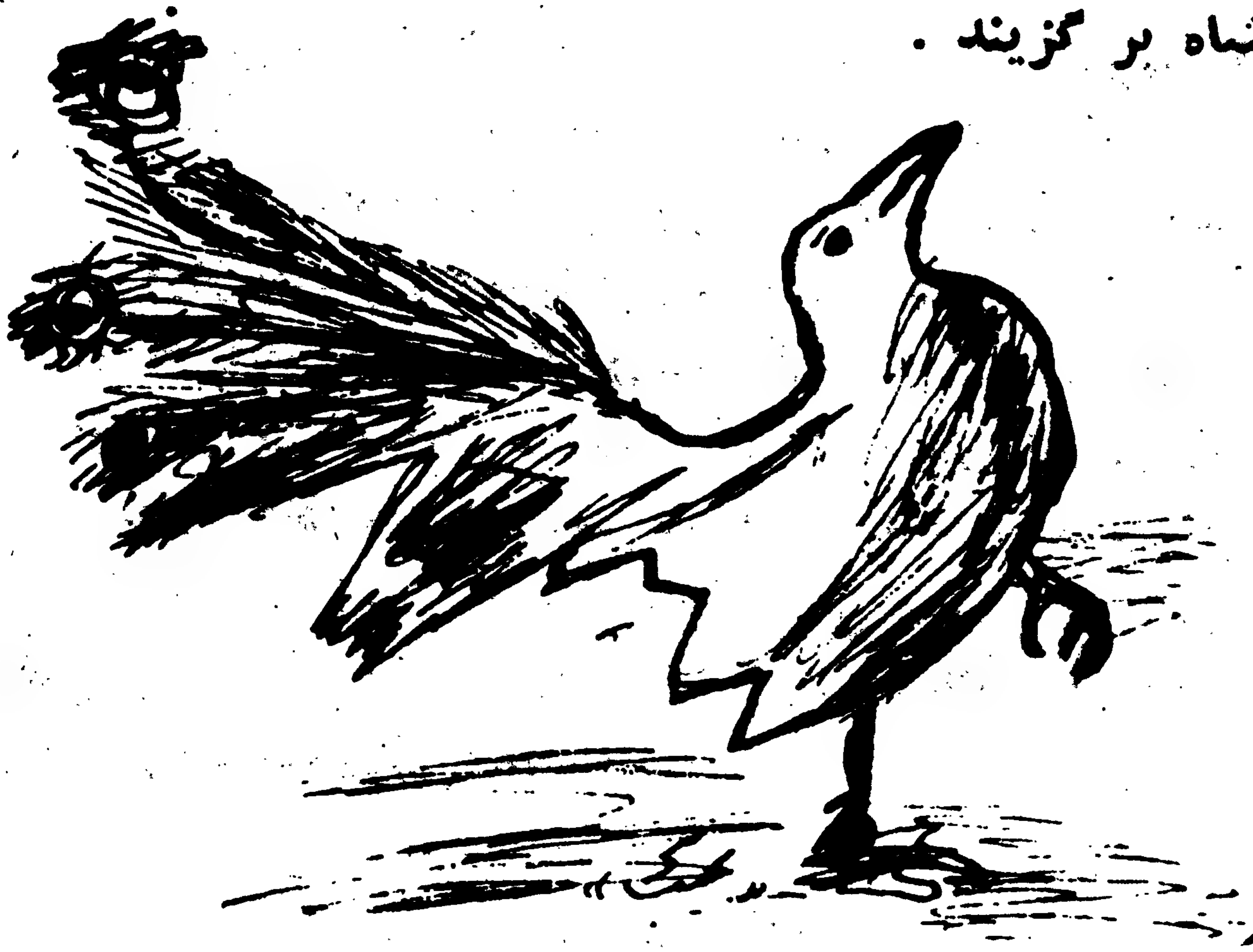
گرگ وگوسفند

روزی گرگها گو سفندی رامخاطب ساخته گفتند: «چرابین ما وشما این‌نوع دشمنی‌مرگباروزشت وجود دارد. این سوال را باید سگهای خانگی جو اب‌بگویند زیرا همین سگـها به مجر دیکه مارا بشما نز دیـک‌می بیند بدون اینکه ما بشما ضرری رسانده باشیم به عوعووجفیدن می پر دازند. اگرشما این سگهای ظالم را از نگهبانی‌خود منع کنید آنوقت خوا هید دید که بین ما وشما قرار دادصلح وآشتـی بـر ای همیشه بر قرار خوا هد شد. گوسفندهای ساده دل بسخنان چر ب وشیرین گرگها فریب خوردموسگها را از خود راندند .

گرگها ازین موقع استـفاده‌کرده وگوسفندان بدون محافظ را درید ند .

زاغ حیله‌گر

روزی جو پیتر (۱) تصمیم‌گرفت برای پرندگان پادشاهی انتخاب کند اوفرمان داد تا دریك روز معین همه پرندگان به نزد او حاضر شوند تا خودش‌قشنگ ترین آنها را به حیث پادشاه بر گزینند .



زاغی که میدانست زیبا یی‌طبیعی ندارد خواست به حیلهٔ ازین موقع استفاده نماید.همان‌بود که بطرف جنگل‌ها وکشت زار ها روان شد وپر های‌پرندگان خوشرنگ را جمع‌کرد بعد از آن پر های جمع شده‌را در روی‌پر وبال‌خود گذاشت وباینترتیب خودش را زیباترین‌پرندگان ساخت .

وقتی روز موعود فرارسید،زاغ حیله گر هم بابالهای زیبا ومقبول حاضر شد. هنگا میکه‌جو پیتر خو است او را به بادشاهی بر گزیند پر ندگان‌اعتراض کنان‌بطرف زاغ‌نزدیك شدند وهر یك پروبال خود رااز زاغ جدا کردند. وقتی پرو بالهای عاریت اززاغ‌جدا شد.همه دیدند که زاغ دو باره به صورت زاغ درآمد .

---

(۱) از آلههٔ یونان قدیم .

کنفرانس موش‌ها

روزی موشها کنفرانس بزرگی تحت ریاست موش قوی هیکلی منعقد نمودند تا در آن راجع به مسایل دفاعی خود درمقابل پشک مشوره نموده تصمیمی اتخاذ نمایند. پس از آنکه درین کنفرانس هریك نظریات خودرا ابراز کرد، به اکثریت آراء چنین تصمیم گرفتند: «علت اینکه مارا پشك گرفتار میسازد این است که پشك آنقدر آهسته و بی‌صدا بر ما حمله میکند که ما حتی آواز پای او را هم شنیده نمیتوانم . چاره این مصیبت آنست که باید زنگی در گردن پشك آویخته شود تا آواز زنگ مارا از آمدن پشك باخبر سازد. پس از آنکه این تصمیم را همه باشادمانی اتخاذ نمودند، رئیس کنفرانس به پا ایستاد وگفت: «حالا که همه با این تصمیم موافقیم من میخواهم یکی از حاضرین داوطلب شود تا زنگ را به گردن پشك بیاویزد .» ولی در مجلس سکوت مطلق حکمفرما بود .

* * *

گرگ وسگ خانگی

گرگی از دهکدهٔ میگذشت که نظرش بریك سگ خانگی افتاد. دید سگ خانگی خوب فربه وآرام است. اما درگردن او حلقه چوبی بزرگی انداخته شده وحلقه را با زنجیر به کندهٔ بزرگی بسته بودند. گرگ بهسگ خانگی نزدیك شده و پرسید: «چه کسی ترا از طرف خوراك اینقدر راحت ساخته ولی در گردن تو چنین بار سنگینی را انداخته است؟» سگ خانگی جواب داد: «این کار بادار من است .» گرگ سر را بعنوان تاسف حرکت داده گفت: «من ابداً آرزوندارم دوست خود را باین حال ببینم، زیرا تحمل این بار گران برای خراب ساختن اشتها کافی است .»

موش‌ها وموش خرماها

دریکی ازبیابان ها، موشهاازیکطرف وموش‌خرماهاازطرف دیگر همیشه‌باهم میجنگیدند.ولی موش‌ها همواره شکست میخوردند. روزی موشهاباهم گردآمده وفیصله کردندکه‌علت شکست آنهاجز این‌نیست که‌ایشان صاحب منصبان دلیر وبا دسپلین ندارند تا آنها رادرمیدان جنگ رهبری کنند. روی این فیصله تصمیم‌گرفتندویکعده از موشان قوی هیکل رابحیث صاحب منصبان خودبرگزیدند. موشها این را هم فیصله کردند که‌صاحبمنصبان‌شان، برای اینکه ازدیگران امتیاز داشته باشند باید لباسها وکلاه های را از گیاه ها ترتیب داده وبپوشند .وقتی‌موشها آماده شدندهمه متحداً علیه موش خرما هااعلان جنگ‌دادندبه مجردیکه موش‌خرماها بمقابله بیرون شدند ،موشهابازروبگریز نهادەودرسوراخها پنهان شدند.اما صاحبمنصبان‌موشها که باگیا ها مزین‌شده بودند، نتوانستند درغار های‌کوچك خودداخل شوند. باین ترتیب موشهای دیگر از خطرنجات یافتند ولی‌موشهای سر افسر همه طعمهٔ موش خرماشدند .

خر،خروس وشیر

گویند خر وخروسی در کشتزاری با هم یکجا بودند. شیر گرسنهٔ از آن ناحیه میگذشت.وقتی شیر خواست بالای خر حمله کند، خروس شروع کرد به اذان دادن. (میگویند شیر از اذان دادن خروس بسیارنفرت‌دارد.) شیر از شنیدن اذان خروس رو به فرار نهاد،خر وقتی دید که شیر میگریزد جرئت پیدا کرد وبدنبال شیرچهار نعل روان شد. ولی‌هنوز دور نرفته بودکه شیر برگشت‌واورا درید.

ای بساکه‌جرئت بیجا سبب‌هلاکت میشود .

جوپیتر وزنبور عسل

گویند زنبورعسلی، تازه‌ترین شهدخودراگرفته به‌اولمپیا(۱) رفت تاآنرا به جوپیتر تقدیم کند. جو پیتر از تحفهٔ زنبور عسل آنقدر خورسند شد که‌باو گفت:« ازمن چیزی بخواه.» زنبور عسل با احترام عرض کرد: «من میخواهم نیشی داشته باشم تا هر انسانی که‌قصد گرفتن شهد مرا دا شته باشد،من بتوانم اورا گزیده‌هلاکش سازم .»

جو پیتر چون انسا نهارا دو ست داشت ازین خواهش اومتأثر شد. ولی‌به نسبتیکه‌وعده کرده بود نمی توانست سؤال او را تردید کند. بر ای‌حل این مشکل جو پیتر گفت: «خواهش ترا قبول کردم امافراموش نکنی که این گزیدن سبب هلاکت توهم خواهدشد،زیرا بمجردیکه تو انسانها را بگزی نیش خود را از پوست‌انسانها بیرون کرده نخوا هی توانست وباینصورت حیا ت توهم خاتمه خوا هد یافت .»

* * * * * *

سه کارگر

گویند شهر بزرگی رادشمن‌محاصره کرد. رئیس این شهر مردم را احضار کرد وازایشان پرسید: «چه چیز میتواند از همه بهتر، برای حفاظت شان کاربدهد؟»خشتمالی جوابداد: «هیچ چیزی دشمن را به جزداشتن حصار های بزرگ‌مانع نمی شود وحصار های بزرگ‌از خشت ساخته میشوند پس خشت یگانه چیزی است برای‌محافظت.» پس از آن نجاری به پا ایستاد وگفت: « بهترین‌سلاح علیه دشمن تیر است و تیر از چوب‌ساخته میشود،پس‌باید چوب را بر همه چیزمقدم

۱ــ اولمپیا محله از اله یونان قدیم .

دانست .» پس از نجار، کفش‌دوزی بدو زانو در آمد وگفت: «برای دشمن قمچین وشلاق لازم است که هردو از چرم ساخته میشوند. پس چرم ازهمه او لتر برای حفاظت ما لازمی است .»

* * *

گرگ وشیر

گرگی را حکایت کنند که‌برهٔ را دزدیده وبه لانهٔ خود می برد. در اثنای راه شیری‌بااو مواجه شد وبره را از چنگ



گرگ گرفت. گرگ و قتی‌به فاصلهٔ نسبتاً محفوظی دور شد، شکایت کنان به شیرگفت : تو با ظلم حق مرا گرفتی .»

– «واقعاً حق‌تو بود، اما من تحفه دو ست خود را تردید نکردم .»

چنار و بته خاردار

گویند درخت چناری به یك بته‌خاردار باتبختر وتکبر گفت: «توچقدر یك مو جود بی فایده‌ای هستی. درحالیکه من درسقف خانه ها بدرد مردم میخورم.» بته خار دار جوابداد: «توبسیار موجود بدبختی هستی . اگر تبر های چوب شکن ها واره کردن نجار ها رابه فکر خود بگیری من یقین دارم، آرزو خواهی کرد که یك بته خاردار باشی نه یك چنار .»

* * *

دو سگ

مردی را گویند که دو سگ داشت. یکی را برای شکار و دیگری برای نگهداری خانه تربیه کرده بود. هر وقت این مرد از شکار به خانه برمیگشت یکمقدار از شکار خود رابرای سگ خانگی میداد. این امر سگ شکاری را آزرده ساخت بحدی که روزی بسگ خانگی شکایت کنان گفت: «این از عدالت دور است که من تمام روز به صحراها برای شکار میروم وشبانه مانده وخسته برمیگردم، ولی تو بدون اینکه هیچ کاری راانجام داده باشی، ازمحصول زحمت من استفاده میکنی.»

سگ خانگی در جواب گفت: «من درین کار ملامت نیستم ، در حقیقت تقصیر از صاحب ماست. من وتو هردو محصول تربیهٔ او هستیم. او ترا برای کار تربیه کرده است و مرا برای اینکه زندگی من ازحاصل زحمت دیگران باشد .»

* * *

زن پیر و بوتل عطر

زن پیری را گویند یك بوتل خالی عطر رایافت. زن هرساعت

آن بوتل را بوی میکرد وازبوی آن لذت می برد. پس ازبوتیدن مکرر باخود گفت: «اوه ... چه بوی مطبوعی! آن عطـر ی که درین بوتل انداخته شده بودچقدر خوشبو بوده باشد، که این بوتل خالی آن چنین بو ی خوش آیند دارد ؟»
اعمال نیک را گذشت ز مان از بین نمی برد .

• • •

ببوه‌زن وگوسفند ش

بیوه زنی را گویند که تنهایك گو سفند دا شت وبس. او پشم گوسفند خود را خو دش قیچی کرده وبدیگران اعتـبار نمی نمود. ولی در وقت قیچی کردن پشم او، چون خو دش مهارتی درین فن نداشت، گوشت گوسفند بیچاره را نیز ز خمی میکرد. روزی گو سفند از دردزیاد فریاد کرده گفـت: «خانم عزیز، چرا مرا اینقـدر اذیت میکنی ؟ خون من دروزن پشم آنقدر نخواهـد افـزود . اگر گوشت مرامیخواهی، مرابدست قصاب بسپار که در چندقیقه تو از گوشت من استفاده کنی ومن از عذاب خلاص شوم. واگر پشم مرا میخواهی مرا به نزد کسی بفرست که درین کارمهارت داشته باشد ومراعذاب ند هد.»

• • •

خروحشی وشیر

خر وحشی را حکایت کنندکه باشیری موافقت کـرد که هردو یکجا و متحدانه جانوران جنگل را شکار کنند. شیرقوت خود را وخر وحشی باربرداری وسرعت خودرا به حیث سرمایهٔ ابتدایی درین اتحادیـه وعـلمه‌دادند .
وقتی هردو بطـرف جنگل رفتند ویکمده زیادی ازجانوران

را شکار کردند، شیر شروع کرد به تقسیم شکار. اولا تمام شکار را به سه حصه تقسیم کرد و بعد گفت: «حصهٔ اول حق من است زیرا من سلطانم، حصهٔ دوم نیز حق من است زیرا من و تو شریک هستیم.» بعد بطرف حصه سوم دیده گفت: «من یقین دارم، اگر تو حصه سوم را به رضا ورغبت خود بمن ندهی و خودت باسرعت ازینجا نروی، موجبات بد بختی خود را فراهم خواهی ساخت.»

قوت حق است.

* * *

گرگ و گوسفند

گرگی که توسط سگهای شکاری سخت زخمی شده و در لانه خود گرسنه افتاده بود متوجه شد که گوسفندی از نزدیک لانهٔ او عبور میکند. گرگ درینوقت گوسفند را صدا زده گفت: «اگر تو از جویبار نزدیک برای من آب بیاوری، آنوقت من خواهم توانست برای خود غذایی تهیه نمایم.» گوسفند در جواب گفت: «بلی، اگر من برای تو آب بیارم سپس مرا مجبور خواهی ساخت که برای تو گوشت هم تهیه کنم.»

کلمات منافقت آمیز به آسانی فهمیده میشود.

* * *

مرد سگ گزیده

گویند مردی را یکی از سگان دهاتی گزید. مرد بیچاره نزد هر کس مراجعه میکرد تا مگر زخم او معالجه شود. یکی از دوستان باو توصیه کرده گفت: اگر خون زخم خود را بایك پارچه نان آمیخته و به آن سگی که ترا گزیده است بدهی، یقیناً بهبود حاصل خواهی کرد.

مرد سگ گزیده جواب داد: «چرا؟ اگر من چنین کاری را بکنم، این معنی آنرا خواهدداد که من تمام سگهای دهکده را دعوت مینمایم تا مرا بگزند.»

احسان باشخاص مضر جز تقویت ضرر حاصلی ندارد.–

* * *

شکاری وماهیگیر

مردیکه از شکار بر گشته وبا محصول شکار به خانه خود میرفت، تصادفاً با ماهیگیری بر خورد که او هم محصول ماهیگیری خود را- در سبدی انداخته وبسوی منزل خودروان بود. مرد شکاری در دل خودآرزو کرد که ایکاش میتوانست محصول شکارخود رابامحصول شکار ماهیگیر عوض کند. اتفاقاً ماهیگیرنیز همین آرزوراداشت. بعد از کمی صحبت هردو موافقت کردند تامحصول‌های شانرا ردو بدل نما یند. ازین معامله طر فین آنقدرخوش شدند که بعد از آن همیشه محصو ل خود را با همدیگر تبادله میکردند . یکی از همسایگان که از موضوع خبرشد بایشان گفت: «شما بزودی ازین مبادله همیشگی د لتنگ شده ودوباره بکار خود قناعت خوا هید کرد.»

هر شی وحا دثه نو تاوقتیکه مکرر ویکنواخت نشده خوش آیند است .

• • •

پیرمرد ومرگ

پیرمردی راحکایت کنندکه در جنگل بزرگی به چوب شکنی مصروف بود. پیرمرد چو بهای جمع کر دهٔ خود را به بازار برای فروش می آورد واز پول آن امرار حیات میکرد. رو زی پشتارهٔ خودرادر حالیکه بسیارخسته شده بود بسوی شهر

میبرد. چون بسیار ذله شده بود در بین راه بار خود را برای کمی راحت بیکسو گذاشته آهی کشیده وگفت : «آخر ای مرگ کجا هستی بیا ومرا از زحمت پیری وبار کشی نجات بده.» گویند درهمین وقت مرگ نزد او حاضر شد وگفت: «من مرگ هستم وشما مراخواستید، بفرمائید چه خدمتی بشما کرده میتوانم؟» مرد پیردر جواب گفت: «تشکر، مطلب من این بود تاپشتارهٔ مرامهربانی کرده دو باره بدوش من بگذارید.»

* * *

دو خواهر ودوآرزو

مردی دو دختر داشت که هردوی شان عروسی شده بود. یکدختر او خانم باغبانی بود و دختر دومش خانم خشت مالی. این مرد بعد از چندی به خانهٔ آن دخترش که خانم باغبانی بودرفت. وقتی انوضع زندگی دخترش جویا شد، دخترش گفت: «همه چیزخوب است. شوهرمن مرا دوست دارد و من شوهر خود رادوست دارم. امایگانه چیزی که من میخواهم آنست که باران زیادی ببارد تا باغهای ما که تشنهٔ آب هستند سیر آب شوند. روزدیگر آن مرد به خانهٔ آن دخترش که خانم خشت مال بود رفت. وقتی از احوال او جویا شد چنین جواب شنید: «همه چیز خوب است، من هیچ آرزوی ندارم جز اینکه آب وهوا خشک باشد وآفتاب بدرخشد تاخشت هایی را که شوهرم مالیده است خشک شود.» پدرش گفت: «خواهرت باران میخواهد وتو هوای خشک وآفتابی. من نمیدانم برای کدام شما دعا کنم.»



روباه وزاغ



زاغی پارچهٔ گو شتی راکه از خانهٔ یکی از دهاتیان دزدیده بود. به منقار گرفته ودربیرون دهکده برشاخهٔ بلندی نشست. روباهی او را دید وخواست آن پارچهٔ گوشت را بدست



آرد. روی این منظور زاغ رامخاطب ساخته گفت: «زاغ چقدر یك پرندهٔ مقبول است.اگر باآن زیبایی طبیعی وشکل

مقبول آواز دلنشین هم‌میداشت‌آنوقت اگر او را ملکهٔ پرندگان میخواندیم جا داشت .» زاغ برای اینکه به روباه بفهماند که آواز او هم دلنشین است‌شروع کرد به قاغ، قاغ. ولی همینکه منقار او باز شد، گوشت پائین‌افتاد وروباه فوراً آنرا خورد وبعد زاغ راکه هنوز هم‌مشغول‌سرائیدن بود مخاطب ساخت:

« رفیق عزیز، خاموش باش،آوازت بد گفتنی نیست ولی افسوس که عقل نداری .»

* * *

خرمقلد

خری راگویند به‌بام خانه‌صاحب‌خود برآمده‌وبرقص وپاکوبیدن شروع کردبحدی‌که سقف خانه سوراخ‌شد. صاحبش‌فورا بالای بام دویده وخر را پس از لت‌وکوب پائین آورد. خر شکایت کنان به صاحب خود گفت: «عجب است دیروز من بچشم خود دیدم که شادی عین همین‌حرکات مرا در بام شما اجرا میکرد وشمااز دیدن اوخورسند میشدید ولی امروزمرانو بیخ میکنید .»

* * *

آهووشیر

آهوی از چنگ شکار یان‌فرار. وبه مغارهٔ شیری داخل شد. شیر وقتی آهو رانزدیک‌خود یافت برو حمله‌کرد واورا درید. آهودرآنحال باخودگفت:«وای بحال من که از انسانها گریخته وخود را در چنگال‌حیوان درندهٔ دادم .»

موش، بقه وعقاب

میگویند موشی از قضا دفعتاً مساعد بابقه طرح دوستی و صمیمیت افگند. موش درخشکه زندگی میکرد وبقه هم گاه گاه به خشکه می آمد وبا موش هم صحبت میشد. روزی، چنانچه



بعضی اوقات بین دو ستان اتفاق می افتد، بقه درصدد آن شد تا موش را از بین ببرد. روی این منظور از موش خواهش کرد برای اینکه ازهم بسیار دور نشوند، بهتر است بارشتهٔ پای اورابا پای خودش وصل نماید. موش که بدوستی بقه اطمینان داشت باین امر راضی شدوهردو بساحل دریاچه رفتند. پس از لحظهٔ بقه بایك حرکتی خود را به آب انداخت و موش بیچاره هم به وسیلهٔ آن رشته کش شد و در آب افتاد. بقه از آب بازی خودوغرق شدن دوستش لذت میبرد.

دیری نگذشت که موش جان داد وجسم او بر روی آب شنا میکرد. عقابی ازآن ناحیه‌میگذشت. وقتی نظر عقاب بر موش مرده افتاد، پائین شدواو را به چنگال گرفته به هوا برد در حالیکه بقه هم که باموش بسته بود بهوا میرفت.

چاه کن راچاه در پیش‌است

پرستو، مارومحکمه

گویند پرستویی که ازسفر بر گشته بود و میخواست نزدیك انسانها زندگی کند،در دیوار محکمهٔ عدالت بر ای خود آشیانی ساخته و در آن‌چوچه های چند برآورده بود. ماری از سوراخ‌خود بدر شده‌وبر چوچه های پرستو حمله کرده وآنهارا خورد. وقتی‌پرستو بر گشت وآشیان خود را خالی یافت بایکعالم غم واندوه گریه کرده میگفت: «وای برمن، درین‌محکمه عدالت،جایی‌که‌حقوق‌همه‌کس‌بایست حمایت شود بر من چنین بی عدالتی‌وارد میشود .»

ماهی گیروجال‌او

ماهی گیر ماهری را حکایت‌کنند که روزی جال خود را با مهارت تام‌بدریا انداخت وماهی‌های بسیار زیادي را در جال خود اسیر گرفت. او توانست‌ماهی های بزرگ را در جال خود نگهداشته وبیرون بکشد، اماباوصف تمام لیاقت وتجربه نتوانست ماهی های کوچکی‌راکه‌ازسوراخهای‌جال‌او بطرف دریا می پریدند، بدست‌آورد.

شبان وگرگ

شبانی را حکایت کنند که‌چوچهٔ گرگی را به خانه آورد و او را تربیت‌کردتا گوسفندهای‌همسایگان را دزدی کند.

روزی این گرگ به شبان‌گفت :

«چون‌تومرا دزدی آموخته‌ای تو باید خودت مواظب باشی‌که گوسفندان خود را از دست ندهی .»

روباه وشادی

حیوانات مجلس بز رگی تشکیل داده بودند. شادی درین مجلس به چنان رقص هنرمندانه پر داخت که مورد پسند همه حیوانات قرار گرفت. حیوانات چنان تحت تاثیر رقص ماهرانه شا دی در آمدند که باکثریت آراء شادی را به حیث سلطان حیوانات بر گزیدند. رو با هی ازین مو فقیت شا دی حسد برد وباو نز دیك شده گفت: « اگر سلطان اجازه دهد من گنج فراوانی راپیدا کرده ام که می توانم آنرا بدستر س سلطان بگذارم.» شا دی ازین خبر خرسند گردیده وباروباه یکجا به طرف گنج روان شد. امادرحقیقت روباه کدام گنجی را نیافته بود بلکه جایی را دیده بود که در آن شکاریان بر ای حیوانات دام نهاده بو دند وروباه میخواست باین حیله شادی را دردام گرفتار سازد. وقتی هردو نز دیك به دام رسیدند روباه دام رابه او نشان داد وگفت: «گنج درآنجاست» شادی از خوشحالی به آنطرف که روباه باو نشان داده بود دوید ودردام افتاد. شا دی روباه را ملامت کرده وگفت: «ای مکار توقصدا مرا باین دام رهنمایی کردی.» روباه درجواب گفت: «ای شادی تو با این بیعقلی که دام را ازگنج فرق نمیتو انی چگونه می توانی سلطان حیوانات باشی.»

• • •

باز، زغن وکبو تران

عدهٔ از کبو تران که از آمدن زغن بسیار ترسیده بو دندبازی را بکمك خواسته تا از ایشان دفاع نماید.

روی این منظور وقتی باز رابه آشیانه خود اجازه دادند، باکمال تأسف مشا هده کردندکه باز باتاخت وتاز بیرحمانهٔ



خودآنقدر کبوتران بیچاره را دریك روز کشت که زغن نمی توانست دریکسال چنین کشتاررا انجام دهد .

هوایی را که از مرض بدتر اضت نباید استعمال کرد .

اسپ جنگی وآسیابان

گویند یك اسپ جنگی که‌پیرشده بود عوض خد مت درمحاذ جنگ برای بار بر داری‌استخدام شد. اسپ هر روزبار های گندم رابه آسیا می برد وپس از آنکه گندم آرد میشد آنرابه خانه حمل میکرد. روزی‌اسپ از طالع شوم خود به آسیابان شکایت کرد و گفت: «آسیابان عزیز، من یك وقتی به‌میدان های جنگ میر فتم‌واز سر تاقدم در سا مان‌جنگی غرق بودم. یکنفر همیشه درخد مت من بود که مراشستشو داده ویالهای مرا شانه میزد. نمیدانم چه بد‌بختی بمن‌رخداد که اکنون باید در آسیا باربر داری کنم.» آسیابان سخن او را قطع کرده وگفت: «شکایت‌کردن کار مردان نیست.مردان همیشه نشیب وفراز زند گی‌رابا حو صله فراخ تحمل‌میکنند.»

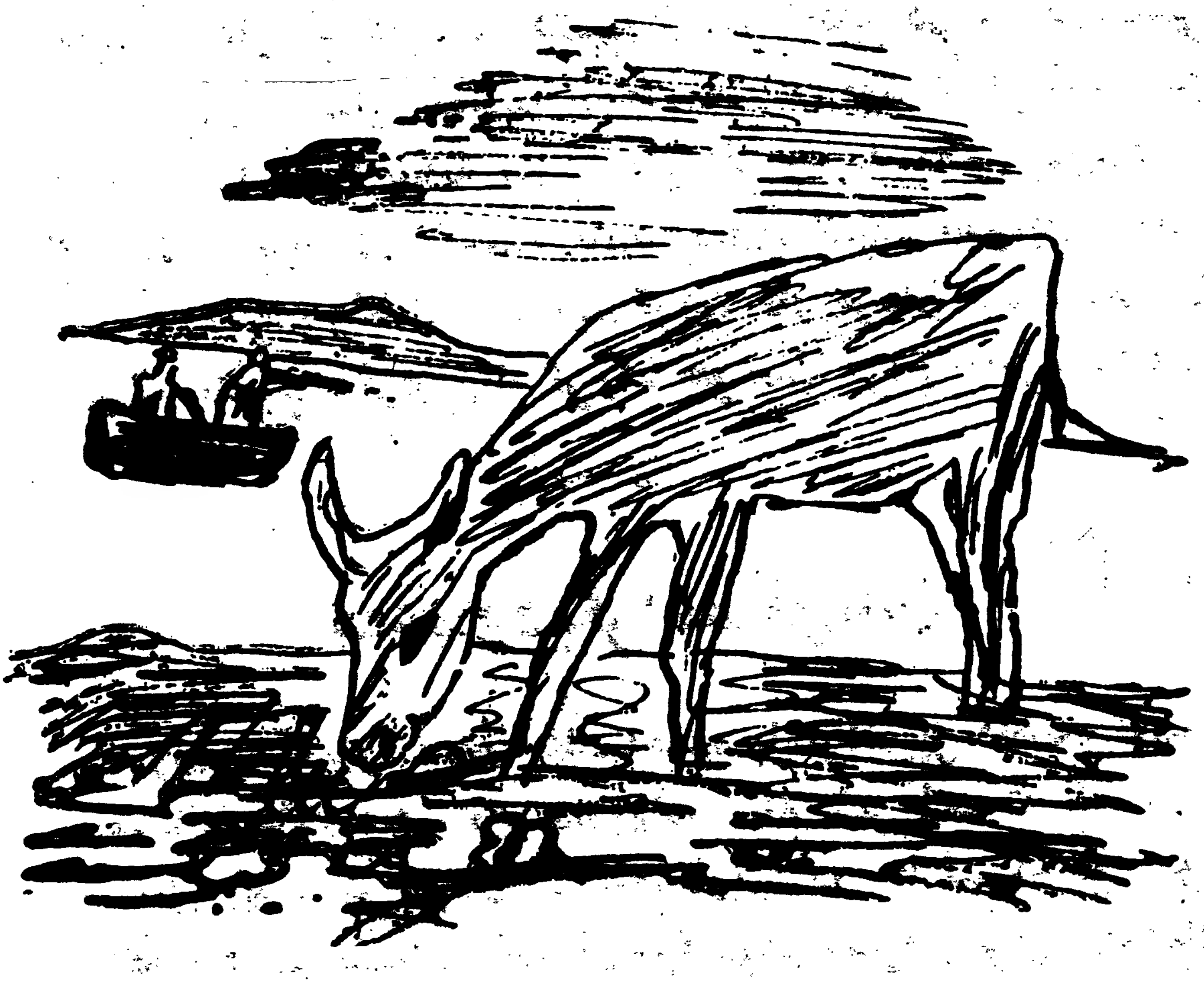
* * *

معده ودیگراعضای بدن

روزی اعضای بدن علیه‌معده باعتراض‌بر داخته‌وگفتند: «نمیدانیم ماچه مجبو ریت‌داریم‌که تمام عمر زحمت بکشیم و وسایل خو شی‌تو را تهیه‌سازیم. در حا لیکه تو بدون اینکه زحمت کشیده باشی‌آرام‌وآسوده بسرمی بری ؟»اعضای بدن باساس این اعتراض‌باخودفیصله کردند که دیگر کدام کمکی به معده نخوا هند‌کرد. اما دیری نگذشت که‌تمام اعضای بدن اعم از دست‌ها،پا ها، دهان وچشم ها رو به ضعف و مریضی گذاشت. درهمین وقت اعضای بدن بفیصله ناقص خود پی بر دند .

آهوی یك‌چشم

آهوی یك‌چشمی را گویند همیشه در ساحل دریا چرا میکرد.
او فکر میکرد که از طرف دریا دشمنی باو آسیب نخواهد رسانید بلکه هر آسیبی که ببیند ازطرف خشکه خواهد بود.
لهذا این آهو همیشه چشم نابینای خورا بطرف دریا وچشم



بینای خودرا بطرف خشکه متوجه میساخت.
روزی عدهٔ ازدریا نوردان آهورا دیده واورا هدف تیر خود ساختند . وقتی آهوی بیچاره ازپادر افتاد باخود گفت: «من چقدر بدنصیب هستم ،ازهمان طرفیکه مطمئن بودم سبب تباهی من فراهم شد.»

دو کوزه

جویباری دو کوزهٔ آب را درربوده وبا خـود می برد یکی ازین دو کوزه گلی بود و دیگرآن فلزی. کوزه گلی به کوزهٔ



فلزی گفت: «لطفاً بمن نزدیک‌نشوی زیرا جزوی‌ترین تماس توبا من مرا میشکند وهم‌متیقن باش که من ابداً بتو نز دیک نخواهم شد.»

کبوتر با کبوتر باز با باز   کند هم جنس‌با هم جنس‌پرواز

* * *

بر گهای تاك وبز

در موسم بهاران تاك جواني‌در عین نشاط جواني سر بر آورده وخوشه های انگور اوهر بیننده را بخود مشغول میکرد. در همین وقت بـزی بطـرف برگهای سر سبـز وخـو شه های تازهٔ آن دویـده وآنهـارا بیرحمانه فرو میریختومیخورد تاك ازین وضع بسیار غمگین شد وبه بـز گفت: «چرا تو بدون کدام علتی مرا زخمی می سازی، شاخه های مرا میشکنی وانگور مرا پا مال میکنی؟ آیا گیاه تازه که ترا تسکین د هد

پیدا نمی شود؟ خیر، دیری نخواهد گذشت که من از تو انتقام بگیرم. من هم برای انسانها شربتی تهیه میکنم تا اشتهای مردم برای خوردن گوشت تو زیادتر شود.»

* * *

جوپیتر وشادی

روزی جوپیتر به تمام حیوانات جنگل امر کرد که فرزندان خود را به پیش او حاضر کنند تا برای مقبول‌ترین آنها جایزه بدهد. شادی نیز در بین آنها حاضر بودو با تمام محبت مادری فرزند بینی پچق، بی مو وبد ترکیب خود را به جوپیتر معرفی کرد. حیوانات جنگل از شما هده فرزند شادی خندهٔ بلندی زاسر دادند. شادی ازین وضع حیوانات بر آشفت وبصورت جدی گفت: «ازینکه جوپیتر به فرزند من جایزه میدهد یاخیر من نمیدانم. امااین را خوب میدانم که فرزند من، در نظر خود من که مادراو هستم شرین ترین، مقبولترین وزیباترین همه فرزندان حیوانات است.»

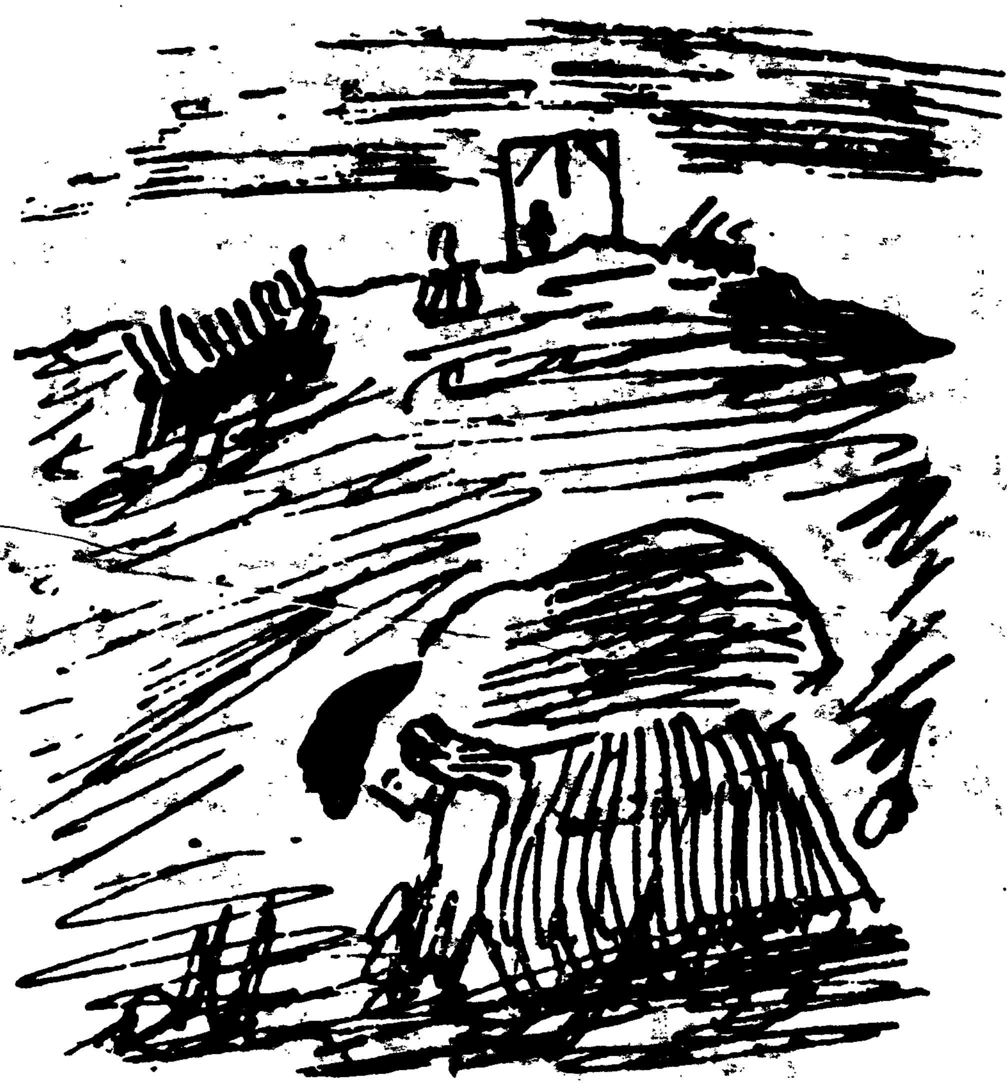
* * *

ثروتمند بیعقل

ثروتمندی راگویند که غلام سیاهی را از بازار خریداری کرده‌به خانه آورد. ثروتمندمعتقد بود که سیاهی پوست غلام ازاثر تمرکز چرك بو ده‌است وباساس این مفکورهٔ بیچا غلام را مجبور میساخت تا روزچند مرتبه خو د را شستشو بدهد وتمام بدن خود را باکیسهٔ درشت بمالد. این عمل او غلام بیچاره را بمرض سر ماخوردگی شدید دچار کرد، ولی سیاهی جلد او تغیر نکرد. ثروتمند بی عقل نمیدانست «که زنگی بشستن نگردد سفید.»

دزد ومادرش

طفلی کتابچهٔ یکی از هم‌صنفانش را دزدید و به خانه نزد مادر خود آورد. مادرش نه تنها او را سرزنش نکرد بلکه او را تشویق کرد. روزدیگر آن طفل ساعتی‌را دزدیده به خانه آورد و مورد نوازش بیشتر قرار گرفت.



طفل آهسته آهسته جوان میشد وبعد از آن به دزدیدن اشیای بیش قیمت می‌پرداخت. روزی اورا درعین عمل دزدی گرفتار کردند. دست های او را به عقب بسته واورا بسوی دار می کشیدند. مادرش که‌درعقب جمعیت روان بود، گریه میکرد وبسر وروی خود میزد. پسرش از مردم اجازه خواست تا در گوش مادر خود حرفی بگوید. وقتی مادرش نزدیك

شد پسر گوش مادر خودرا بدندان گرفته وآنرا از بیخ بر کند .

مادرش با داد وفریاد گفت: «اوه ... تو یك او لاد نا خلف هستی.» پسرش جواب داد: «تو مادر ناخلف هستی، اگردر همان کو دکی مرا از دز دی بازمیداشتی من نه دزد میبودم و نه به چنین مرگ شرم آورمحکوم میشدم.»

• • •

بیوه زنودو خادمه اش

بیوه زنی را حکایت کنندکه به پاکی ونظافت علاقهٔ خا صی داشت وبهمین ترتیب دو دختر جوانی را به حیث خد متگار استخدام کرده بود. بیوه زن هر صبح وقت، هنگا میکه خروس اواذان میداد از خواب بر میخاست وبلافاصله دختران جوان را بر ای کار وبار شان بیدار میکرد. دختـرا ن جوان ازین سحر خیزی بستوه آ مده با هم فیصله کردند کـه باید خروس را بکشند. همان بـودکه خروس را کشتند امامصیبت آنها بیشتر شد. زیرابیوه زن که دیگر آواز خروس را نمـی شنید، نیمهٔ شب از خـواب بیدار میشد وخد مهٔ خود راهم از خواب بیدار میکرد .

• • •

خار چنگو مادرش

گویند خار چنگی به بچهٔ خود گفت: «پسرم تو چرا اینطور کج راه میروی؟ اگـرتو راست بروی بسیار خو ب معلوم خواهی شد.» بـچهٔ خارچنگ باین سوال مادر چـنین جواب داد: « مادر عـزیز، تو واقعاً راست میگویی،ولی اگرتو مرا رفتار راست بیا موزی من یقین دارم از تو پیروی میکنم» وقتی مادرش کوشیدونتوانست مجبور شد معذرت بخوا هد.

قوو مرغابی

ثر وتمندی یـک قو ویکمر غابی را از مارکیت خریده به خانه آورد . قو را بغرض آواز دلنشین او خریده بود و مر غابی را برای طعـام شب.وقتی شب فرا رسید، آشپز رفت تا مرغابی را ذبح کند. اماچون هوا تاریک بـود عـوض مر غابی، قو را بـر داشت .بیچاره قو، وقتی به وخـا مت مو ضوع پی برد به ترس افتادودانست که آشپز سهو کـرده است. در همین وقت آشپز میخواسـت کـارد را به حلـق اوبرساند که قواز موقع استفاده کرده شروع کرد به سرائیدن. آشپز فوراً بسهو خود ملتفت شده قو را واپس گـذاشت و مر غابی رابر داشت .

گاهی یکحرف قیمت حیا تی دارد .

• • •

شکاری وچوب شکن

یکمرد شـکاری که آنقـدرجرئت زیاد هم نداشت بتلاش یافتن شیر بسوی جنگل روان شد. در جنگل دید مردی چوب می شکند. شکاری به چو ب شکن گفت که اگراو شیری را دیده وبالانۀ اورا سراغ داشته باشد. چوب شکن در جـواب گفت: «بلی، من همین آلان شیر را به تو نشان میدهم.» شکاری از شنیدن این حرف به لرزه در افتاد.رنگش پریدو چهره اش زرد شد ودر جـو اب گـفت:« نخیر، ببخشید من فقط مـی خواستم راهی راکه شیر رفته باشد پیدا کنم نه خود شیـر را» .

روباه حریص

روباه گرسنهٔ دیدیك مقدار نان وگوشت را شبانان در خالیگاه در ختی گذاشته اند.روباه بدرون خالیگاه رفت و تا توانست از نان وگوشت‌نوش جان کرد. وقتیکه از خوردن خلاص شد وخواست‌ازخالیگاه بیرون شود. دید که شکم او آنقدر پندیده است که‌از خالیگاه‌بیرون‌شده نمیتواند. درینوقت شروع کرد بفریاد وزاری. روباه دیگری از آن‌منطقه میگذشت، چون آواز روباه راشنیدنزدیك اوآمد و کیفیت را پرسید. وقتی فهمید واقعه‌چیست به روباه پندیده گفت: «رفیق عزیز، تو بهتر است‌تاوقتی در همین خالیگاه‌معطل باشی که‌مانند اول لاغر شوی‌وبعد ازان میتوانی به آسانی بیرون بر آئی .»

• • •

پشك وموش ها

در یکی از خانهٔ دهقانان‌مو ش های زیادی جا گرفته بود. پشك ابلقی ازین واقعه‌خبر شد و درون خانه رفت . تا موش هارا یکایك طعمهٔ خودسازد. بعد از آنکه یك عده موشهارا طعمهٔ خود ساخت‌موشهای که زنده مانده‌بودند بسوراخهای خود پنهان شدند.پشك هر قدر انتظار کشید، موشها بیرون نشدند. بالاخره‌پشك باخود چارهٔ اندیشید و فوراً به سقف خانه بالا شد وخود را از خریطه آویزان‌ساخت تا موشها او را مرده پنداشته‌بیرون شوند. یکی از مو شها دزدانه از سوراخ خود به‌بیرون‌نظر انداخت ووقتی پشك را آویزان یافت، او را خطاب‌کرده‌گفت: «پشك عزیز، یقین‌داشته باش که اگر تو دستر خوان‌غذا هم شوی مابتو نزدیك نخواهیم شد.»

گرگ وشبان ها

شب بود. شبانــها آتش‌افروخته وبه خوردن کبا بی‌که از گوشت گو سفند تر تیب‌شده بود مشغول بو دند. گرگی از آن ناحیه میگــذشت. وقتی‌شبانان را مشغـول خــوردن



گوشت گوسفند دید، نز دیک‌آمده بایشان گفت: «چه‌غالمغال ومصیبتی رابرپا میکردید، اگرمن مثل شمااز گوشت گوسفند استفاده میکردم .»

* * *

الاغ شکایت پیشه

چوب شکنی خری داشت‌که‌او را کمتر غذا میداد وبیشتر

بکار میگماشت. خر ازین وضع نزد جو پیتر شکایت برد و خواهش کرد که صاحب اوتبدیل شود. جو پیتر خواهش او را قبول کرد، اما قبلاً باواخطار داد که ازین خواهش خود پشیمان خواهد شد. همان بود که چوب شکن الاغ خود را به خشت مالی فروخت. خشت مال الاغ را سنگین تر ازصاحب اولش بار میکرد واو را بکارهای سخت تری مصروف می ساخت. الاغ دو باره به جوپیترشکایت کرد وخواهش کرد صاحب دیگری نصیب او شود. جو پیتر گفت: خواهش تراقبول میکنم، اما ملتفت باش که این آخرین خواهش تو خواهد بود. همان بود که دباغی اوراخرید. دباغ هر وقت بالای او چرم بار کرده وبدکان هابرای فروش میبرد. الاغ وقتی فهمید وضع او بدتر شده است باخودگفت: «ایکاش در نزد صاحب اول خود از گرسنگی میمردم ویا نزد صاحب دوم خود از زحمت بسیار هلاك میشدم. ولی بدست این دباغی که حتی پس از مرگ هم پوست مرا کشیده وبه بازار خواهد فروخت نمی افتادم.»

* * *

رهنوردان ساحل

عدهٔ از مسافرین در ساحل بحر بزرگی راه می پیمودند. آنها بر کوه بلندی بالا شدندواز آنجا بدریا نظر انداختند. ناگاه دیدند چیزی روی در یاحرکت میکند. به نظر اول تصور کردند کشتی بزرگی است. اما وقتی نزدیك تر شد آنها گفتند این کشتی بزرگ نی بلکه کشتی بسیار کوچکی است. اما وقتی نسیم بحرآن چیز را بساحل آورد مسافرین دیدند که فقط دسته ای از چوبهاست وبس.

تصورات ما راجع به حیات مغایر حقیقت است.

آهنگر وسگش

آهنگری سگی داشت . این‌سگ در وقتیکه آهنگر مشغول کار میشد، استراحت میکرد ،اما وقتیکه آهنگر مصرو ف خوردن غذا میشد سگ نزدیک‌او میرفت وبا حرکت دادن دم خود از صاحبش تقاضای غذامینمود. صاحبش ازین حر کت سگ تاثر نشان داد وباوگفت:«ای نا دان من وقتی زحمت می کشم تو راحت میکنی، اماوقتی‌روی سفرهٔ نان می نشینم تـو مرا باتقاضای بیجای خودزحمت‌مید هی. آیانمیدانی که کارسر چشمهٔ سعادت است وفقطآنانی‌حق دارند غذا بخورند که کار میکنند.»

درخت بلوط وگیاها

باد شدیدی وزید ویک‌درخت بزرگ بلوط راازپادرافگندکه روی جبه زاری چپه شد ولـی‌وقتی نظرش بر گیا هان کوچك افتاد با تعجب از آنها پر سید:«چه علت است که من با ایـن بزرگی از شدت باد بر ز مین‌افتادم، اما شما باچنین کوچکی وبنیه های‌ضعیف‌ایستاده اید؟»گیاهان جواب دادند :

«تو علیه باد مقاومت نشان‌مید هی و مخالفت میکنی لهذا از پا می افتی. اما ما در مقابل‌باد خم میشویم وهمینکه شدت باد کم شد . دوباره محفـو ظ ومصئون بپا می ایستیم .»

شیر ودهقان

شیری داخل طویلهٔ دهقا نی‌شد. دهقان بامید اینکه شیررا اسیر کند،دروازه طـو یله رابست . شیر وقتی راه نجا ت را مسدود یافت بر چـارپایان‌طویله حمله کرد، گوسفندان را درید وگاو قلبه‌ئی دهقان رااز پا در آورد.دهقان به سادگی خود پی برد واز ترس اینـکه‌مبا دا باوهم ضرری بر ساند، دروازه طویله را باز کرد.شیراز طویله بدر شد وبسرعت‌راه جنگل را درپیش گرفت . زن‌دهقان که شا هد این اوضاع بود بشوهر خود گفت:« خوب‌شد سزای خود را یا فتی. تو چگو نه جرئت میکنی، شیری‌را که آوازش از فاصـله های بسیار دور ترا می لرزاند، درطویله خود نگهداری ؟»

* *

مشتری ومجسمه ساز

گویند(*)مشتری‌باین فکر افتادتابداند مردم باو چه اهمیتی را قایل اند. روی این امر خود رابشکل انسانی در آورد وبدکان مجسمه‌سازی‌داخل شد.مشتری‌به مجسمه های مختلف نظر می اندا خت که ناگاه نظرش برمجسمهٔ جو پیتر(*)وجونو (*) افتاد. مشتری قیمـت هـردومجسمه را از مجسمه سازجویا شد. وقتی مجسمه ساز قیمت‌مجسمه هارا باو گفت: مشتری بسوی مجسمه خـودش نـظرانداخته گفت: «یقین دارم‌قیمت این مجسمه از همه بالاترخواهدبود، زیرا مشتری تمام منفعت های تراتضمین میکند.»مجسمه‌ساز جوابداد: « اگر شما آن‌دو مجسمه را خریداری میکنـید،مجسمه مشتری را بشما رایگان خوا هم داد.»

(*) جو پیتـر، جـو نـو ومشتری نا مهای اله قدیم‌یونان است .

روباه وچوب شکن

روباهی را سگان شکاری تعقیب میکردند. روباه بسرعت میدوید تا آنکه نزدیک چوب‌فروشی رسید. روباه از چوب فروش خواهش کرد تا جائیکه پنهان شده بتواند باو نشان بدهد. چوبفروش باو گفت: «خانه خودم در اختیار شماست



شما میتوانید در آنجا پنهان شوید.» روباه در خانه چوبشکن پنهان شد. وقتیکه مرد شکاری باسگهایش رسیدند واز چوب شکن سراغ روباه را گرفتند، چوبشکن به آواز بلند گفت: «من درینجا کدام روباهی ندیده ام.» ولی در عین زمان چند مرتبه با انگشت بطرف خانهٔ خود اشاره میکرد تا به اشاره به آنها بفهماند که روباه در آنجا پنهان شده است. مرد

شکاری باشارهٔ او متوجه نشلو گفته او را قبول کرده از آنجا رفت. وقتی شکاری دور شد روباه از کمینگاه بر آمد و بدون اینکه به چوب شکن اعتنا یی کند براه خود ادامه داد. چوب شکن روباه را مخاطب ساخته گفت: « ای ناسپاس، من حیات ترا خریدم، اما تو بدون اظهاریك تشکرمختصر، با بی اعتنایی از من دور میشوی .»

روباه در حالیکه بر فتارخودهمانطور ادامه میداد گفت: یقیناً من از تو صمیمانه تشکرمیکردم اگر گفتار واعمال تو یکی میبود.»

* * *

شکاری، کبك وخروس

شکاری را گو یند که بر ای پرندگان دام می نهاد. روزی که هیچ شکاری نصیبش نشده بودبرای نان چاشت خواست از سبزیجات استفاده کند. درهمین وقت چند نفر ازدوستان بصورت غیر متر قبه به خانه‌اوآمدند. شکاری بر ای اینکه میز بان خوبی باشد خواست کبك خود را بکشد. کبك باعذر التجا کرده گفت: «اگر تو مرابکشی روز دیگر چگو نه بدون آواز من شکاری بدست خواهی آورد؟ کی ترا باسرائیدن خود به خواب فرو خوا هد کرد؟»شکاری حیات او را بخشیده به طرف خروس خود رفت تا اورابکشد. خروس هم با نا له و زاری گفت: «اگر تو مرا بکشی کی ترا ازآمدن صبح اطلاع خوا هد داد وکی ترا برای کارهای روزانه بیدارخوا هد کرد؟» شکاری گفت: «گفته هائی شمادرست است. شما بسیار بمن مفید هستید، اما رفقای من‌آمده‌اند ومن به حیث یك میزبان خوب بایست برایشان غذاتهیه کنم .»

«گر ضرورت بود روا باشد»

خروسایه‌اش

مسافری سفـر دراززی درپیش داشت. تابستان بود و آفتاب بشدت می تابید. مسافرخری را از یکنفر کـرایه کرد وبراه افتاد. هنوز فاصله ای‌را طی نکرده‌بودند که‌مسافرشدت



آفتاب را تاب نیاورده وخواست لحظه‌ای‌استراحت کندولی‌درآن نواحی نه درختی‌بود ونه‌دیواری‌که زیر سایه آن بیاساید.ناچار ازسایهٔ خر استفاده کرد. اماسایهٔ خر کوتاه بودومیتوانست تنها برای یکنفر کفایت کند.باین علت بین مسافر وصاحب خر مناقشه رخداد. صاحب خرگفت: «درست است من خر خود را بتو کـرایـه‌داده‌ام اماسایهٔ آن متعلق بمن است که مالك اصلـی آن هستـم.» امامسافر میگفت وقتی من خر را کرایه‌کرده‌ام‌سایه آن‌هم‌ضمیمه‌آن است.» باین ترتیب‌مناقشه به مجادله کشید. وقتی هردوبا هم دست وگریبان بو دند خر مو قع را غنیمت دانسته ازآنجا فرار کرد .

خرگوش ها وبقه ها



گویند خر گوشها از جبن وبز دلی خودمتاثرگردیده باخود فیصله کردند که بهتر استخود را ازیك بلندی زیا دی به حوض انداخته، به حیاتخودخاتمه بدهند. وقتی به بلندی نزدیك حوض رسیدند تاخودرا در حوض بیندازند، دیدند بقه های حوض از آواز آنهاترسیده بهرطرف پنهانشدند. در همینوقت یکی از خرگوشهافریاد کرد: «توقف کنید وبه حیات خود خاتمه ندهید،زیرامی بینید که بعضی موجوداتی وجود دارند که حتی از هامیترسند.»

مورچه وکبوتر

مو رچه ای که از تشنگــی به جان آمده بودنز دیك حوضی رفت تاآب بنوشــد. تصا دفاً پای مورچه لغزیدودر آب افتاد. نزدیك بود مورچهٔ بیچاره غرق شود که کبو تــری از بــالای درختیکه روی حوض سایه می‌اندا خت متوجه او شد. کبوتر برگی را از درخت بمنقار کندو نزدیك مو رچــه انــداخت. مو رچه بروی برگ بالا شد و باینترتیب از مــرگ نجــات یافت .

هنوز لحظه نگذشته بودکه یك شکاری، کبوتر را دید و خواست او را هدف تیر خــودسازد. مورچه مطلب شکار ی را دریافته باو نزدیك شدوپای او را چنان سخت گزید که کمان او بخطا رفت وباین تر تیــب کبو تر پرواز کــرد وجان به سلامت برد .

نکویی از بین نمیرد .

• • •

شادی وماهیگیر

ماهیگیر ی از ماهی گیری خسته شده ودر حالیکه جال خود را در ساحل گذاشته بودخودش به خانه رفت. شا دی در آن نواحی بالای در ختی نشسته حرکات ما هیگــیر را تعقیب میکرد. وقتی دید ما هی گیر دور شد از درخته پا ئین آمده جال را بدریا انداخت. ولی شا دی هم در جالِ بند شده به دریا رفت. شا دی در لحظات اخیر زند گــی باخــود گفت: «سزای خود را یافتم. من چه حق داشتم در حالیکه هیچگاه جالی را در دست نگرفته ام. بشوق ماهیگیری بیفتم .»

گرگ وروباه

گرگی را گویندکه قوت، بزرگی وسرعت رفتار او از دیگر گرگان زیاده تر بود. گرگان دیگر این گرگ قوی را به نام «شیر» یاد میکردند. گرگ که جثهٔ بزرگ ولی عقل بسیارکم داشت باخود فکر کرد که اوواقعاً شیر است. باساس این فکر از حلقه گرگان همنوع جداشد و خواست باشیران یکجا زندگی کند. روباه پیری ازدیدن این واقعه سر خود را حرکت داده باو گفت: «غرور و خودفریبی نباید ترا اینقدر مسخره بسازد. زیرا تو واقعاً در بین گرگان مانند شیر معلوم میشوی، اما در بین شیران تو جز گرگ ناتوانی بیش نیستی.»

• • •

گوزن وتاکستان

گوزنی که ازچنگ شکاریان فرار میکرد در لای برگهای انبوه تاکستانی پنهان شد. شکاریان تیر خود را بطرف او پرتاب کردند، اما چون او رانمیدیدند تیر شان به خطا رفت. گوزن ساده دل، پس ازلحظهٔ فکر کرد که اکنون خطری متوجه او نیست. لهذا باخاطر آسوده به خوردن برگهای نازك تاکستان شروع کرد. یکی از شکاریان که حرکت شاخچه‌های تاکستان را متوجه شد، تیری را بطرف گوزن پرتاب کرد واورا از پا در انداخت. گوزن در لحظات اخیر زندگی باخود میگفت: «من سزای خود رایافتم ،زیرا به تاکستانی که مرا حمایت کرد تجاوز کردم.»



روباه وانگور

روباه گرسنهٔ را بر تاکی نظر افتاد که خوشه های پخته و رنگین انگور داشت. ولی چون باغبانان تاك راپایه داده بودند، خوشه های انگور از اندازه قد روباه بسیار بلند بود. رو باه هر نیرنگی راکه یاد داشت بخرج داد تا از آن انگورها استفاده



کند، اما خود را بیهوده ما نده وذله ساخت. وقتی از بدست آور دن انگور بکلی ما یوس شد باخود گفت: «اوه... این خوشه های انگور تـر ش وبـد مزه است.»

مار وعقاب

روزی بین یك مار بزرگ وعقابی مجادله رخ داد هردو سخت جنگیدند. در آخر مارخودرا بدور عقاب پیچا نده و اورا بیچاره‌ساخت. عقاب‌نزدیك‌بود تلف شود که یك مرددهاتی آنهارا دید. دهاتي دوان،دوان‌آمد وعقاب را از حلقه ماربیرون کشیده آزاد ساخت. مار که‌دیدطعمه اورا دهاتی از دستش‌رها کرد، زهر خود را درشاخ‌گاوی‌که دهاتی بـرای آب خـوردن استعمال میکرد فرو ریـخت .مرد دهاتی که از خطر زهرخبر ندا شنت شاخ خود را برداشته‌آب در آن فرو ریخت وخواست آنرا بنوشد. در همـین وقت‌عقاب رسید و دست دهاتی را بابال خود زد وشاخ آب خوری‌او رابه منقار گرفته بهوارفت.

• • •

پشه وشیر

پشه ای به شیر گفت: «من‌از تو هیچ ترس ندارم ونه تو نسبت به من قوی تر هستي.قوت تو همین است که دروقت جنگ مانند زنها باناخنهای‌خود مردم را بخراشی‌وبا دندان های خود آنهارا دندان بگیری.من از تو قویترم و اگر با ور نداری، این گز و این‌میدان.»این گفت و در سوراخ گو ش شیر داخل شد و اورا سخت‌گزید. شیر هر قدر ناخنهای خود را به گوش خود داخل‌کردجز اینکه خود را زخمی بسازد کار دیگری کرده نتوانست.پشه باین ترتیب بر شیرچیره شدوفاتحانه‌ازبینی شیرخارج گردیده پرواز کرد و رفـت. دیری نگذشته بود که پشه درجال عنکبوتی گرفتار گر دیده طعمهٔ عنکبوت شـد. پشه درآخرین لحظهٔ زندگی میگفت : «وای بحال من که پر زورترین‌حیوانات را عاجز ساختم، ولی در آخر در دست عنکبوتی که‌بی اهمیت ترین حشرات است هلاك گردیدم .»

خروبقه ها

خری بابار گران چوب دریکی از جبه زار ها در افـتاد. چون بارش گران بود ونتوانست بر خیزد به گریه وزاری در آمد. اتفاقا یکعده از بقه ها درآنجا شنا میکردند. بقه ها از ناله وزاری خرمتاثرشده باوگفتند: «تو که فقط بایکمرتبه افتا دن درآب اینقدرناله وفریادمیکشی، اگر مـانـنـد ما درآب همیشه زندگی میداشتی چه مصیبتی برپا میکردی ؟»

اکثراً مارا مصیبـت ها ی کو چك نسبت به مصائب بزرگ بیشتر رنج مید هد .

زاغ وهما

گویند زاغی ازینکه آوازهمارا مردم فال نیك میدانستند، بر هما حسد برد. زاغ باخودفکر کرد که او هم میتواندآواز خود را مورد علاقه مردم سازد. باین ترتیب روزی دید که عدهٔ از مسافران براه افتاده اند .زاغ به شاخ درخت بلندی بالا شد واز آنجا به آواز بلند به قاغ، قاغ شروع کرد. مسافران بطرف در خت نظر انداخته ویکی از آنها گفت: «بهتر است بسفر خود ادامه دهیم. چه اینکه میشنویم آواز زاغ است وهمه میدانیم که آواز زاغ کدام معنی ندارد .»

مجو تمکین عالی همت از دون همتا بیدل
ثبات رنگ اختر نیست گل های ز مینی را

نر گاو ،ماده شیر وشکاری

نر گاوی بچه شیری را به خواب یافت واورا پامال کرده کشت. وقتی مادر شیر بچه آمدونعش فرزند خود را دید به گریه وزاری شروع کرد. یکنفر شکاری که شاهد این مو ضوع بود به جای محفوظی ایستاده وشیر را مخاطب ساخت: «حالا شاید بدانی که مادران درماتم فرزندان شان که از دست تو کشته شده اند چه رنجهای راتحمل میکنند ؟»

گرگ ها وسگهای شبان ها

روزی گرگها به سگهای شبانها گفتند: «شما که از بسیار جهات با ما شباهت دارید، چرا با ما همفکر و همنوا نمیشوید تا با هم یکجا مانند برادر زندگی کنیم؟ البته تنها یك فرق بین ما وشما مو جود است وآن اینکه ما در آزادی زندگی میکنیم و شما غـلام انسانهـا هستید. انسانها شما را سر زنش می کنند وبگردن شما زنجیر آویخته شما را برای حفاظت گوسفندان خود استخدام میکنند. ولی درمقابل اینهمه زحمـا ت شمـا انسان ها و قتـی گـو شت گـو سفنـد را می خـورنـد بشما فقط استخوان آنرا مـی اندازند . اگر شما با ما همنوا وهمفکر باشید شما بـرای ما گوسفندان راتنهامیگذارید وما وقتی آنرا شکار کردیم، گوشت آنرا بین خود تقسیم خوا هیـم کرد.» سگها باین کلمات فریفته شده وبه لانهٔ گر گها رفتند همان بود که گرگها برایشان حمله کرده سگهای خوش باور را دریدند .

• • •

شتر

وقتی انسان اولین مر تبه چشمش به شتر افتاد از جثهٔ بزرگ او آنقدر تر سید که رو به فرار نهاد. بعد از مدتی به عادت نرم او بلد شد وجر ئت کرد تا باو نز دیك شود. دیری نگذشت که دانست حیوان مذکور کاملاً بی آزار است وباین سبب آنقدر دلیر شد که در دهان او مهار انداخت وطفلی را بالای او سوار کرده براه افتاد .

• • •

خروشبان پیر

شبانی خر خود را در دا مان کو هسار سرسبزی به چرا برد.

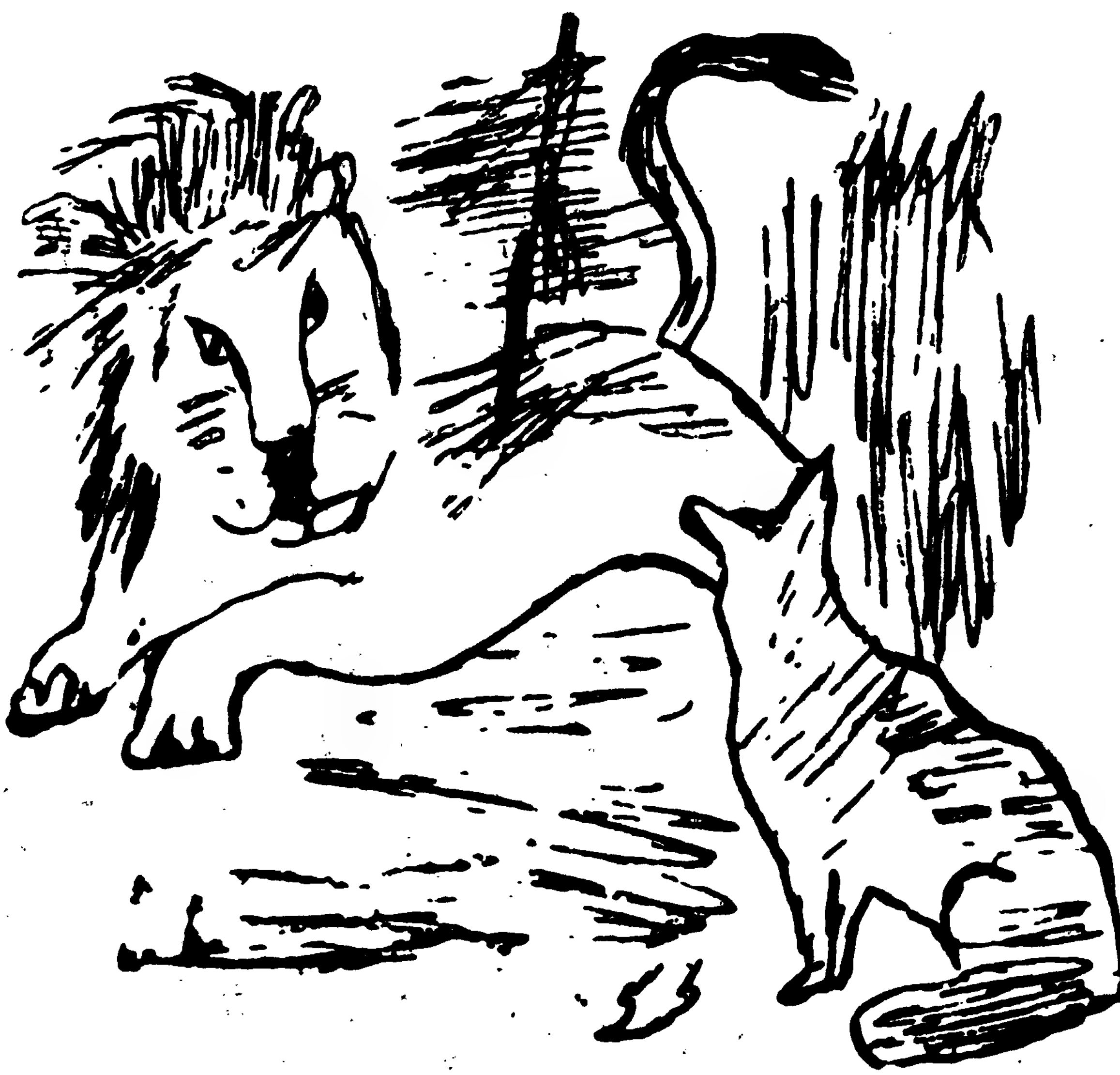
هنوز دیری نگذشته بود که ناگهان صدای دشمن بگوش شبان رسید. شبان پیر ازاین صدا بر خود لرزید واز خرخود خواهش کرد که همرای او روبگریز نهد وگرنه هردویشان گرفتار خواهند شد. خر بابی اعتنایی جواب داد: « آیا دشمن باندازهٔ دو چند شما مرابار خواهد کرد ؟»

- «نخیر.»

- «بهتر است شما بگریزید. برای من موضوع بی تفاوت است. زیرا شما هم بدوش من بارمیگذارید و دشمن شما هم.»

* * *

تیرانداز وشیر



تیر انداز ماهری بجنگل رفت تاشکاری بدست آرد. حیوانات جنگل همه از ترس او روبفرارنها ده وهر طرف پنهان شدند.

اما شیر به مقابلهٔ تیر اندازبیرون شد. تیر انداز بامهارت کا مل‌تیری‌دابسوی شیرپرتاب‌کرد وگفت: «من قاصد خودرا بتو میفرستم. همین قا صد من‌بتو خوا هد آ مو خت که اگرمن خودم به تو حمله کنم حمله‌من‌چگونه خوا هد بود.» تیــر بر کمر شیر اصابت کرد وشیرزخمی شده رو به گریز نهاد. روباهی که شا هد این حال‌بودبشیر گفت: «توکه‌در شجاعت مشهوری، لازم نیست در حمله‌اول گریز نمایی.» شیر جواب داد: « بیهودهمرا تشجیع مکن،زیرا وقتی حمله قاصد او آنقدر درد آور است من نمی تو انم‌حمله خود او را تحمل نمایم.»

• • •

قوها وهدهد

میگویند درزمان قدیم هدهــد ها نیــز ماننــد قــو ها سرائیده می توانستنــد . اماروزی هدهدها صدای شاهین اسپ را شنیدند وفریفتهٔ آن‌شدند. هدهد ها از آنروز به بعد بسیار کوشیدند تا آوازخود را شبیه شا هیــن اسپ بسازند. ولی هدهد های‌بیچاره‌نه تنها شا هین اسپ را یــاد نگرفتند، بلکه سرائیدن خودشان را نیز فرا موش کردند.
توقعات تخیلی ناکا می بارمی آورد .

• • •

خرگوش هاوروباه ها

روزی خرگوشها علیه‌عقابهااعلان جنگ داده واز روباه ها خواهش کردند تا درین جنگ‌با ایشان متحد شــده وکمـک

کنند. روباه ها در جواب گفتند: «ما در آنصورت باشما متحد میشدیم که شما را نمی‌شناختیم واینرا هم‌نمیدانستیم که باکی‌اعلان‌جنگ داده اید.»

هرکه باپولاد بازو پنجه کرد ساعدسیمین خودرارنجه کرد

• • •

نرگاو وگوساله

نرگاوی میخواست ازسوراخ‌نسبتاً کوچکی خود را به‌طویلهٔ خود برساند. بیچاره باتمام‌قوا میکوشید که در همین‌وقت گوسالهٔ رسید وباو گفت: «اجازه بده من راه راست را برای تو رهنمایی کنم.» نرگاوبالهجهٔ نسبتاً شدیدی گفت: «زحمت نکش‌امن‌آنراه راقبل‌ازتولد توبلد بو دم.»

• • •

روباه وسگ آبی

روباهی در دریا نزدیک‌ساحل شنا میکرد. ناگاه موجی از آب او را در ربود ودریک‌تنگنا درانداخت. روباه بیچاره برای یك مدت درازی به حالت‌زخمی و مریض در آنجا مانده بود. لشکری از مگس ها ی‌گرسنه بالای او نشسته‌وخون او را می مکیدند. یك سگ‌آبی‌اتفاقاً از آن ناحیه میگذشت. دلش به حال زار روباه‌سوخت‌وباو گفت: «متاسفانه من‌کمك زیادی بتو کرده نمی توانم، اماآگر اجازه مید هی میتوانم این مگسها را ازاطراف توبرانم.»

روباه گفت:

«تشکر ولی این مگسها را ازمن دور مکن.»

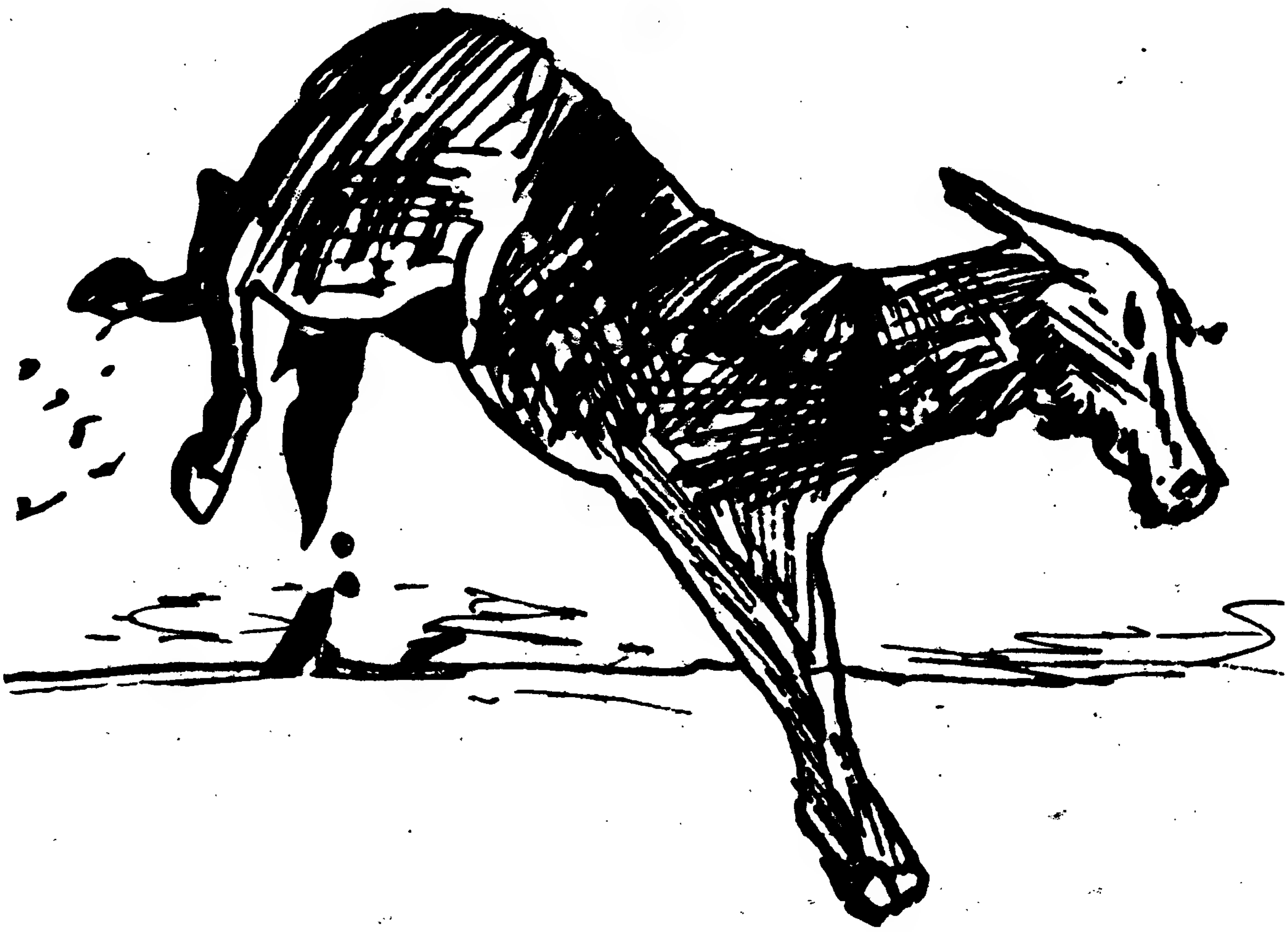
— «علت چیست؟ آیا نمی‌خوا هی از شر آنها نجا ت یابی؟»

— «نخیر» زیرا این مگسهاراکه می بینی‌از خون من‌شکم‌شان

سیر شده است ومرا کمترآزارمید هند. اما اگر این هابروند مگسهای گر سنه جای آنها راخوا هد گرفت وتمام خون مرا خواهند مکید .»

قاطر

قاطری راحکایت کنند که ازکار زیاد به تنگ آمده، از طویله فرار کرد. در حالیکه‌چار نعل بطرف صحرا میر فت باخود میگفت: «پدرمن‌اسپ‌تیز رفتاری بود و در دویدن ازهمه اسپها سبقت میکرد. من که‌یگانه فرزند او هستم نیز مثل



پدر خود در سرعت و دویدن‌بی همتا میباشم .» ولی هنوز فاصلهٔ بسیارزیادی‌را طی‌نکرده‌بود که مانده وخسته شده از رفتار باز ماند. درینوقت‌قاطر بیچا ره نا امید شده با خود گفت: «من اشتباه کرده‌بودم، پدر بیچارهٔ من شاید خری بوده است که عمر خود رافقط به بار کشیدن سپری‌کرده وبس .»

سگ وخرگوش

سگی خر گوشی را اسیر کرد. گاه اورا طوری بدندان میگزید که گویی میخوا هد اورا بکشد وگا هی با او بازی میکرد طوریکه دو سگ دوستانه باهم بازی میکنند . خر گوش ازین وضع بتنگ آمده گفت: « کاش تو رویهٔ خود را با من نمایان کنی. اگرتو دوست منی چرا مرااینطور سخت میگزی و اگر دشمن هستی چرابا من دوستانه بازی میکنی ؟ »

. . .

گوزن، گرگ وگوسفند

گوزنی را گویند نزد گوسفندی رفت و ازو یك اندازه گاه گندم بصورت قرض خواهش کرد گوزن علاوه کرد که او حاضر است گرگی را ضامن بد هد. گوسفند ازین خواهش گو زن ترسید که مبا دا فریبی درینجا نهفته باشد، لهذا چنین معذرت خواست: «گرگ عادت دارد که هر چیزرا خواسته باشد میگیرد و فرار میکند وتو هم نسبت به من در دویدن چالاك تر هستی. پس من چگونه میتوانم ترا بدست آرم تا در روز معین قرض خود را از تو بگیرم ؟»

. . .

فال بین

فال بینی در بین بازار نشسته و فال مردم را میدید. درهمین وقت مردی دویده بطرف اوآمد و باو اطلاع داد که دزدان دروازه های خانه اورا شکسته وتمام دارایی اورا بغارت بـرده اند. فال بین وار خطا شده و دویده دویده بطرف منزل خود روان شد. یکی ازهمسایگان اورا درحال دویدن دیده گفت: «هی، هی،

تو ادعا داری که سر نو شت‌حال وآیندهٔ مردم را پیشگویی میتوانی. پس چرا نتو انستی‌حادثهٔ همین امروز خود را پیشگویی کنی ؟»

• • •

عقاب ،پشک وخوک و حشی

در شاخهٔ بلندی ازدرخت بلوط آشیان ساخت . پشکی نیز در کمر آندرخت‌سوراخی پیدا کرده و چو چه برآورده بود. همچنان یك ماده‌خوك وحشی‌در پای همان‌درخت برای خود وچوچه هـای خودپناه گا هی تر تیب کرده بود روزی پشك در صدد آن‌برآمدتا این دو ستی سه گانه رابرهم زند. همان بود که نـزد خودنقشهٔ طرح کرد وباساس آن به طرف آشیان عقاب بالا رفته‌وبه عقاب گفت: « خطربزرگی متو جه من وتو ست. خـو ك‌وحشی هر روز بیخ درخت را میکندتادرخت بیفتد واوبتواندازچو چه های من و چـو چـه های تو برای غذای فرزند انخود استفاده کند .» باینترتیب فکر عقاب را مشوش سا خته‌وبعد پائین شد وبطرف خانهٔ خوك‌رفته وباوگفت: «فرزندتوباخطر بزرگی روبرو هستند. زیرا اگر تو بیرون بروی،عقاب‌آماده است که بریکی ازچوچه های تو بتـازد وا ورا شـکارنماَید.» باین ترتیب خوك راهم بسیار تر سانید. پشك بعد ازآن به خانه خود رفت وبه‌بهانه اینکه می ترسد واز خانه بیرون‌نمی‌شود، به خانه خود پنهان شد. ولی وقتیکه شب رسیدپشك بی سرو صدا بیرون‌رفت وبرای چو چه های خـود غذاآورد. اما عقاب و خوك ازترس یکدیگر قطعاً جرئت نکر دندبیرون بروند. همـان بود که عقاب وخوك و چوچه های‌شان‌از گرسنگی مردند وطعمهٔ‌پشك مکار وفامیل او گردیدند .

خرگوش وسگ شکاری

گویند یك سگ شکاری خرگوشی را تعقیب نمود. بعد از دویدن زیاد از تعقیب خرگوش صرف نظر کرد واز راه برگشت. شبانی که این منظره را میدید باتمسخر گفت: «حیوان کوچکی



توانست در دویدن از حیوان بزرگی سبقت نماید.» سگ از شنیدن این حرف به شبان جواب داد: «افسوس که فرق من وخرگوش را در دویدن در نظر نمیگیری. من میدویدم تاغذا بدست آرم، اما او میدوید تاحیات خود را حفظ کند.»

• • •

شادی ها ومادرشان

گویند شادی حین وضع حمل دوگانگی تولید مینماید. ولی مادر شان یکی از چوچه های خود را بسیار دوست داشته

وازو به محبت مواظبت می کندر حالیکه چو چه دیگرش را به نظر نفرت دیده وباو اعتنایی نمی نماید. ز مانی یك شا دی طفل بسیار محبوب و دوست‌داشتنی خود را در اثر محبت وعلاقه زیاد زیر پهلو کرد وکشت. ولی طفل دیگرش که مورد اعتنا نبود باو جود آن‌فربه وقوی بار آمد.

شرط نیست علا قـه زیادهمیشه نتایج خوب بد هد.

• • •

درخت ارچه وجوپیتر

درختهای ارچـه روزی به‌جوپیتر شکایت کر دند کهما بیهوده بار زندگی را بدوش‌می بریم. زیرا نسبت بهـمه درختانیکه نمو میکنند ما زیاده‌تر قطع وپی شده واز دردتبر اذیت میشویم.جوپیتر درجواب‌گفت: «شما باید بقسمت خود راضی بوده وشکر گزارباشید.زیرا اگر شما کلکین های‌مقبول وتیر های مورد احتیاج مردم‌راتهیه نمی کردید، واگر نجارها ودهقانان وبالاخره تمام مر دم‌از وجودشما مستفیدنمیشدند، آنوقت تبر هیچگاه بیشتر ازدیگران بزیارت شما نمی‌آمد.

• • •

زنبورومار

زنبـوری بر کـلهٔ مـار ی‌نشسته وهردم او را نیش‌زده به حالت مرگباری اذیت‌میکرد.مار که نمـی تـوانست از او انتقام بکشد ونمی توا نست‌او را تر سانیده از خود دور سازد، بیچاروحیران مانده‌بود.درهمین وقت‌نظرش بیك‌کراچی افتاد که درآن چوب بار شده‌بود. مار رفت وسر خودرابزیر

چرخ کراچی گذ اشته گفت :«اکنون من و دشمن من هردو کشته میشویم .»

وقت ضرورت چونماندگریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز

* * *

بلوط وچوب شکن

چوب شکنی را حکایت‌کنندکه درخت بلوطی را قطع وآنرا پارچه، پارچه کرده دریکجاجمع‌میکرد. چـوبشکـن در وقـت شکستن چوب از چـوبـهای‌نسبتـاً خـورد به حیث فانـه استفاده میکردتاازیکطرف‌چوب‌به آسانی بشکند واز طـرفِ دیگر زحمت او کم شود.درخت‌بلوط آه سردی کشید وگفت: «من از ضربت های تبر متاثر نیستم. تأثرمن ازین است که من بواسطه فانه هایی پارچه،پارچه میشوم که از وجود خود من ساخته شده است .»

من ازبیگانگان هرگز ننالم که بامن‌هرچه کردآن‌آشناکرد

* * *

طاؤس ولگ‌لگ

طاو سی دم خود را پهن وبا زیبـایی مخصو صی جـلوه نمایی میکرد. ناگاه نظرش برلگ لگی افتاد که پائین شده بود. طاوس به پروبال لگ‌لگ‌نظر انداخته وباتمسخر گفت: «مـن شاه پـرنـده گان هستم‌زیرا پر های من طلایی وقرمزی است، آن همه رنگهای زیبا راکه در قوس قزح (کمان رستم) می بیند همه در پر های مـن‌مو جود است، در حالیکه پرو بال تو رنگ دلنشیـن ندارد.» «راست میگویی» لگلگ‌جواب داد:« اما فرا موش نکنی‌که‌من‌درآسمانها‌پروازمیکنم، ماورای ابرها میروم وآواز خود را بـه‌ستارگان میرسانم، در حالیکه

تو در پائین مانند مرغهای خانگی، دربین پرندگان پسمانده خوار دانه می چینی .»

• • •

ماکیان و تخم طلائی

دریکی از دهکده ها زن وشوهری زندگی میکردند. این زن وشو هر ماکیانی داشتند که هر روز بآنها یك تخم طلایی میداد. روزی آنها فکر کردند که شاید این ماکیان یك اندازه طلای



بسیار در شکم خود ذخیره داشته باشد وباین امید ماکیان را کشتند تا تمام طلا ها را به دست آرند. اما باکمال تاسف دیدند که آن ماکیان از ماکیان های دیگر چندان فرقی نداشت. زن وشوهر با مید اینکه فوراً ثروتمند شوند عایدات روزانه خود را هم از دست دادند .

زاغ وصراحی آب

زاغی که از تشنگی به جان‌آمده بود، نظرش بریک صراحی آب افتاد. وقتی نز دیک رفت‌دید در صراحی آب کمی موجود است و منقار زاغ قطعاً به آن‌رسیده‌نمی‌تواند. باتمام‌کوشش زاغ بیچاره نتوانست ازآن آب‌استفاده کند . نز دیک بود



مایوس شود که دفعتاً فکری به‌خاطرش رسید وباساس آن در صدد یافتن‌سنگ‌ریزه هابرآمد.

زاغ هرقدر سنگ‌ریزه را می‌توانست پیداکند، آنرابه منقار گرفته‌ودر صراحی می انداخت. دیری نگذشت که آب صراحی بالا آمد وزاغ هو شیار از آن‌نوشید وزندگی خود راکه نز دیک به‌مرگ بود حفظ کرد .

احتیاج ما در ایجاد است

اسپ وگوزن

اسپی راگویند در مرغزاری‌که آنرا مخصوص به خو دش میدانست مشغول چرا بود.روزی دید گو ز نی نیز درآن مر غزار به چرا مشغول است، اسپ خو است از گوزن‌نسبت



به این تجاوزش انتقام بکشد.روی این منظوراسپ به انسان مراجعه کر د،واز او کمك‌خواست. انسان به اسپ‌گفت: «بسیار خوب من به تو کمك‌میکنم و لی تو اجازه بده‌که من در دهن تو قیزه انداخته و برپشت تو سوار شوم تا بتو انم از گوزن مو فقانه انتقام‌بکشم.»اسپ باین خو اهش انسان موافقت کرد و از آن و قت به بعد عوض انسکه از گو زن انتقا می کشیده باشد، خو دش‌برای همیشه به حیث غلام انسانها باقیماند .

دلفین وشادی

تاجری که تو سط کشتی به‌مسافرت می پر داخت شا دی خود را هم‌بر داشت تادرکشتی‌خود را به بازی های او سر گرم سازد. بمجر دیکه‌ازساحل یونان دور شدند طوفان‌شدیدی شروع شدو کشتی‌رابغرق شدن‌محکو م‌ساخت. تاجر، شا دی ودیگر مسافرین‌کشتی مجبور شدند باآب بازی‌خود رابساحل برسانند. دلفینی شادی را دیدکه با امواج دست و گـریبان است. دلفین که میگـویـندباانسانها علاقه دارد، شا دی‌را انسان تصور کرده، نز دیك‌اورفت واورا بر پشت خود گرفته بطرف ساحل روان شد. وقتی‌بساحل آتن نز دیك میشدند، دلفین از شادی پرسید که آیااو از مردم آتن است؟ شادی‌در جواب گفت: «بلی من مر بوطبه‌یك فامیل بسیار نجیب آتـن میباشم.» دلفین باز پرسـیـد: «آیاپیراس‌را میشناسی؟»شادی پیراس نام بندر مشهور آتن‌را نام کدام شخص تصورکرده گفت: « بلی، من اورا خوب می‌شناسم ،او دوست صمیمی‌من است .» دلفین ازین دروغگویی‌شادی به غضب آمد و اورا در آب غرق ساخت .

• • •

خارچنگ وروباه

خار چنگی‌ساحل دریارا ترك‌گفته ومرغزاری رابحیث‌مسکن خویش قبول کرد. روباه‌بسیارگرسنهٔ که از آنجا عبورمیکرد، خار چنگ را گرفته نوش‌جان‌کرد. خارچنگ در آخرین‌لحظهٔ حیات باخود میگفت: « من‌واقعاًسزای خود را دیدم، زیرا مـن که طبیعتاً بایست در آب‌زندگی‌کنم، چرا در خشکه آمدم .»

قناعت سبب سعادت‌است.

دزد وسرایبان

دزدی اطاق سرایی راکرایه گرفت تا مگر چیزی رابدزدد. چند روزی گذشت وشکاری به‌دست نیاورد. روز دیگر دیدکه سرای بان کرتی مقبول وجدیدی را پوشیده و نزدیك دروازه خود نشسته است.دزدرفت و نزدیك او نشست وبه صحبت شروع کرد. و قتی‌صحبت شان یکنواخت وخسته کن شد، دزد فاژه کشید وبه‌تعقیب آن مانند گرگ صدا کشیدن گرفت . سرایبان‌پرسید: «چرا چنین آواز ترس آور را از دهان خود بیرون‌میکنی ؟»

ـ« من به‌تو این رازراخواهم گفت ولی اولتر از همه لباس های مرا محکم بگیر. زیرا می‌خواهم لباسهایم رانزد تو بگذارم.»

ـ« خوب است ولی اول‌علت‌این آواز کشیدن خود را بمن بگو .»

ـ« من نمیدانم که این عادت‌فاژه کشیدن چه وقت نصیب من شد. همچنان نمیدانم که‌این‌نوع آواز کشیدن مانندگرگ‌ها نتیجه کدام‌گناهی بود که من‌در زندگی مرتکب شده ام.اما اینرا میدانم که وقتی برای‌سومین مرتبه فاژه بکشم من واقعاً بشکل گرگ در می آیم‌وبه انسانها حمله میکنم.»پس از ختم این جمله دزد فاژهٔ دوم‌خود راسر داد وباز صدای گرگ راکشید. سرای بان‌که افسانهٔ اوراباورکردمواز ترس برخود میلرزید، از جابرخاست‌که فرار کند. درینوقت دزد از کرتی مقبول او محکم گرفته ومیگفت: «لطفاً لباسهای مرا بگیرید ورنه وقتی بشکل‌گرگ‌درآ مدم، همه لباسهای خود را پاره خواهم کرد.» در وقتیکه‌این کلمات را ختم کرد، دزد فاژهٔ سوم کشید وشروع کردبه آوازکشیدن‌گرگ. سرایبان

از ترس اینکه مبا دا باو حمله کند، کرتی خـود را در دست دزد گذاشت‌وخو دش به‌سرعت‌رو بگریز نهاد . دزد بـایـن ترتیب کرتی مقبول سرایبان‌راگرفته رفت و دیگر برنگشت.

هر حرفی اعتماد را نشاید.

• • •

زن دهاتی وماکیان او

گویند یك زن دهاتی‌ماکیانی‌داشت که هر روز یکدانه تخم میگذاشت. زن دهاتی باین فکرافتاد که‌چگونه خوا هدتوانست به عوض یك تخم از ماکیانش‌روز دو تخم بگیرد . روی این فکر جیرهٔ روز مره ماکیان خودرا دو چند ساخت. اما ما کیان از خوردن بسیار چاق وتنبل‌شده دیگر هیچ تخم نگذاشت.

• • •

زن وشوهر

شخصی زنی داشت که تمام‌اعضای فا میلش از او نفـرت داشتند. این شخص در صددآن‌شدتابداندکه‌آیا خانم‌اودربین خانوادهٔ پدر خودش هم منفوراست یاخیر؟ بر ای حـل این مسئله او را بطور مهمانی‌بخانه‌پدرش فر ستاد. بعد از مدت کمی‌خانمش‌برگشت. شوهرش‌از او پرسید: «حـال شما در خانه پدر تـان چگـونه بود وخد متگاران باشـما چه رویـه داشتند ؟

ـ « شبانان‌ودهقانان بطرف‌من نگاهای‌نفرت بار میکردند.»

ـ« زن عزیز، اگر شبانان‌ودهقانان که تمـام روز بـر ای چرانیدن گوسفند ان ودهقانی‌بیرون خانه بسر می برند ازتو متنفر باشند، پس‌حال کسانیکه‌تمام روز باتـو یکجا بو دنـد چگونه خوا هد بود ؟

مشت‌نمونه خرواراست

مرد نابینا و بچه گرگ

نابینایی میتوانست باحس لامسه حیوانات مختلف را از هم بشناسد. روزی بچه گرگی را نزد او آورده پرسیدند که آیا چگونه حیوانی است. نابینا حیوان را با دست تماس کرد و در حالیکه کمی مشکوک معلوم میشد گفت: «من به یقین گفته نمی توانم که آیا این حیوان بچه روباه است ویا بچه گرگ. اما اینقدر میدانم که باید آنرا از رمهٔ گو سفند دور نگهداشت.

• • •

ماهیگیرها

عدهٔ از ماهیگیران جال بزرگی را بدریا انداختند. در وقت کشیدن جال بسیار سنگین شده بود. ماهیگیران از خوشحالی اینکه ماهی های بزرگی درجال خواهد بود بر قص پر داختند. اما وقتی جال بیرون شد دیدند جال شان پر از سنگ ریزه ها ست. همه متاثر شده وبر قسمت خود نفرین کردند درین اثنا ماهیگیر نسبتاً سال خورده ای بآنها گفت: «غمگینی فایده ندارد. خوشی و غم خواهران دو گانگی هستند. لحظهٔ پیش شما از خوشی می رقصیدید و حالا از غم فریاد میکشید. فرا موش نکنید اینهم گذشتنی است.»

موش شهری وموش دهاتی

موشی که دریکی از دهات‌زنده گی داشت موش دیگری‌را که دوست صمیمی او بودودر شهر زندگی‌داشت، به خانه خود دعوت کرد.وقتی هردوبه‌زمینی که‌تازه قلبه شده بود داخل شدند، موش دهاتی بااشتهای بسیار خوب بیخ و ریشه گیاهان رابر آورده وبه‌خوردن‌شروع‌کرد. موش‌شهری وضع زندگی موش دهاتی رانه پسندید وباو گفت:«دوستم



تو درینجا مانند مورچه هازندگی داری. در جائیکه من زندگی دارم مواد خوراکه‌بسیارمزه دارد ووافر است. خواهش میکنم همراه من بشهر بیا یی‌تا مانند من، تو هم از اینهمه نعمت های شهر استفاده‌کنی.» موش دهاتی به زودی قانع‌شد وهمرای‌رفیق‌شهری خودبطرف‌شهر روان شد. وقتی بمنزل رسیدند موش شهری نان، جو، حبوبات، انجیر خشك، شهد کشمش ویکمقدار پنیر بسیارلذیذ را به‌پیشروی‌او گذاشت. وقتی موش دهاتی آنهمه نعمت‌هارا به پیش روی خود دید از یکطرف خوشحال گردیده ولی‌از طرف دیگر بر قسمت بدخود

افسوس میکرد که در چنانعسرت وسختی زندگی داشت.
در همان لحظه که هردوشروع‌به خوردن کر دند، شخصی دروازه راباز کرد. هردو موش‌رو به گریزنهاده و درسوراخی که به مشکل هردو جا شده‌می‌توانستند، داخل شدند و قتی آنشبخص بیرون شد. مو ش‌هادو باره آ مدند تابه خو ر دن شروع کنند و لی‌هنوزنفسی به‌راحت نکشیده بو دند که شخص دیگری دروازه راباز‌کرد. داخل خانه شد، و از داخل میز چیزی رابیرون‌کشید.موشها این مر تبه بیشتر ترسیده و در سو راغ رفته‌پنهان شدند، مو ش دهاتی‌که از گر سنگی‌به جان رسیده بودبه مو ش شهری گفت: «گرچه شماغذاهای لذیذی‌رابه من‌آور دید، اما اجازه بد هید مر خص شوم و شما خود تان‌ازین غذا های لذیذ استفا ده کنید. من همان ز میـن های‌دهکده و کشیدن ریشه نبا تات رابیشتر می پسندم. زیرا درآنجا خطری متو جه من نیست، چه خطر های که درینجا موجوداست اشتهای مرا گا ملاًسقوط مید هد.»

* * *

طاوس وجونو

طاوسی را حکایت کنندکه‌نزد جو نو شکایت برد وگفت: «مردم آواز بلبل را می پسندنداما من به مجر دیکه آواز خود رابلند میکنم، همه‌پرندگان برمن تمسخر میکنند.» جونواو را تسلی داده گفت: «امافراموش‌مکن که تو در بزرگی و زیبایی از او بسیار بالاتری، در بال وپر تو رنگهای زیبای قو س قزح انعکاس میکند، گردن توبلند و در سایه ورو شنی رنگهای مختلفو دلنشین‌تولیدمینماید.» طاوس دوباره گفت: «در صورتیکه آ واز دلنشین‌نداشته باشم من این زیبایی خشك را چکنم؟»

پسر شناور

پسری که در ساحل دریاچه مشغول شنابود موجی از اب او را در ربودونزدیک بودغرق شود . پسر به ناله وفریاد استمداد میکرد. رهگذری آ هدوروی سنگ بزرگی ایستاده پسرك را مخاطب ساخت: «ای‌پسر شوخ وبی باك، وقتی



شناوری نمیدانستی چرا درین‌دریاچه داخل شدی؟ آیا پدرو مادر نداری تابه تو نصیحت می‌کردند ویا شاید به نصیحت بزرگان خود گوش نمیدهی ؟»

پسرك که نزدیک به هلاکت‌بود از میان آب فریاد کرده گفت: «آقا،لطفااول مرا ازغرق‌شدن نجات بدهم بعد از آن مرا سرزنش کن.»

نصیحت بدون کمك بیفایده‌است .

گرگ وبزغاله

گرگی را بر بزغاله نظرافتادکه در بالای تپه بلندی میچرید چون گرگ نمی توانست آنجابالا شود، لهذا او را مخاطب ساخته گفت: «تو بهتر است پائین بیایی، زیرا اولا در جای خطر ناکی ایستاده ای مبا دا پائین بیفتی، دو م اینکه در پائین گیاهای تازمو نازك هم زیاد است.» بز غاله در جواب گفت:

«نخیر دو ست عزیز، من پائین نمی آیم . زیرا من میدانم تو نسبت بغذای من بغذای خو دت بیشتر علاقه داری .»



زنبور ها، کبک‌ها وزمیندار

گویند زنبور ها وکبکها ازتشنگی به جان رسیده و نزد زمینداری مراجعه کردند تا برای آنها آب بدهد. آنها به زمیندار وعده دادند که اگرزمیندار برای آنهاآب بدهد کبکها اطراف تاکستان او رابامنقار های خود کاویده و باین ترتیب تاکهای‌او انگوربیشترخواهدداد. زنبور ها هم وعده دادند که دزدان رابانیش های‌زهر ناک خود در اطراف زمینداری وتاکهای او نخواهند گذاشت. زمیندار در جواب گفت: «دهقان من به کمک‌گاوهای قلبه ای تاکستان مراقلبه میکند و هم دزدان را نمیگذاردبه ملك من داخل شوند. پس بهتر است او لتر به آنها آب‌بدهم که بدون وعده خدمت مرا میکنندتابشما .»

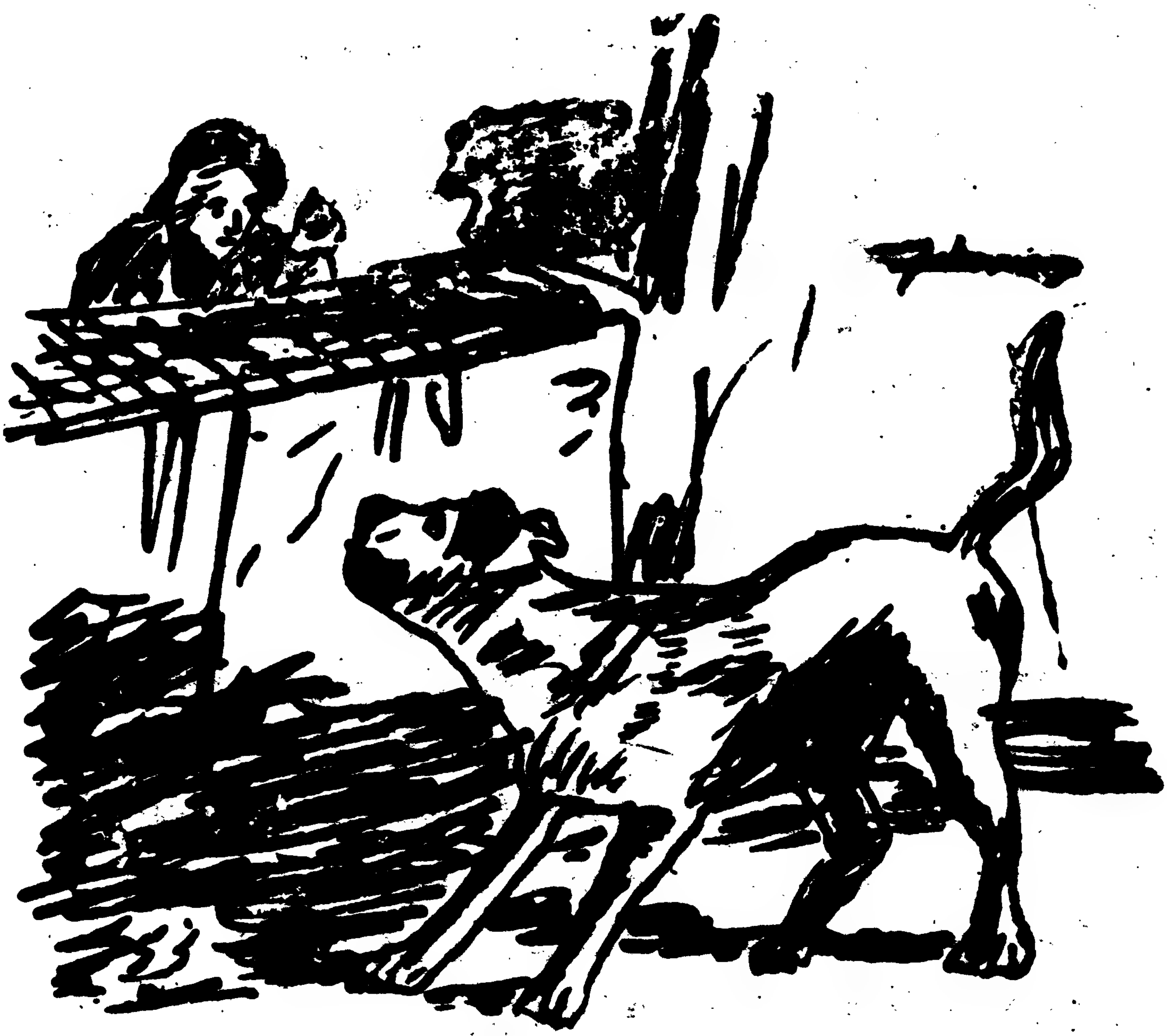
• • •

برادر وخواهر

پدری یك پسر و یك دخترداشت. پسرش مقبولوصاحب جمال و لی دخترش زشت وبدرو بود. روزی در اثنای بازی طفلانه نظر شان بر آئینه افتادکه در روی میز مادرشان گذاشته شده بود . پسر ازدیدن زیبایی خود خورسندشده وخود را ستود، و لی دخترمتاثر شده‌نزد پدر خودشکایت برده گفت که برادرم به چیزی‌افتخار میکند که باید دختر ها به آن افتخار کنند. پدر ش‌هردویشان را در آغوش‌کشیده مساویانه مورد لطف قرار دادوگفت: «خواهش میکنم شماهر روز به آئینه نگاه کنید. تو ای‌پسرم، بکوش‌تا خوبی وزیبایی چهره خود را با اعمال وکردارنیك بهتر تر و خوبتر بسازی تو هم، ای دخترم کوشش کن تابانیکویی واحسان‌نامطلوبیت ظاهری خود را مطلوب و مقبول‌گردانی .»

دزدوسگ خانگی

دزدی در یکشب تاریک به منزل شخصی داخل شد. برای اینکه سگ صاحب منـزل را مشغول سازد، یك اندازه پارچه های گوشت را بطرف او پرتاب کرد. سگ به دزد گفت: « این



دوستی موقتی تو که نقشه آن روی فایده خودت وضرر صاحب من طرح شده است مرا فریب داده نمیتواند. تو بهتر است

ازین مهربانی ساختگی صرف نظر کنی. چه من نمی توانم به لطف آنی و مصلحتی تو شفقت دایمی صاحب خود را فراموش کنم.»

کلنگ‌ها و مرغابی‌ها

دستهٔ از کلنگ ها و دستهٔ از مرغابی‌ها در مرغزاری بخوردن مواد غذایی مصروف بودند. صیادی باجال خود آمد تا آنها



را بگیرد. کلنگ ها که سبک‌وزن بودند وبالهای شان برای پرواز مساعد تر بود ازمرغزار پریده وجان به سلامت بردند. اما مرغابی ها که وزن شان بیشتر وتوان پرواز شان کمتر بود، اسیر شدند.

باد و آفتاب

باد و آفتاب با هم منا قشه داشتند که کدام یک از آنها قوی تر است. هر دو مو افقه کردند که هر که تو انست لباس مسافری را از تن او بیرون کند او قوی تر است. نوبت



اول به باد رسید. باد با شدت کامل به وزیدن آغاز کرد ولی هر قدر شدت باد بیشتر میشد مرد مسافر لباسهای خود را به تن خود می پیچید و کلاه خود را محکم می گرفت ، باد به نا کا می خود اعتراف نموده و به آفتاب گفت: اکنون نوبت تو ست. آفتاب که هر لحظه اشعهٔ گرم خود را پهنتر میساخت

مسافر آهسته‌آهسته لباسهای خود رابیرون میکشید. بالاخره گرمی واتاب نیاور ده تمام‌لباسهای خود را کشید و در حوضی به شنا پر داخت .

لطف و گرمی از جبروشدت بهتر است .

• • •

خانهٔ سگ

سگی در زمستان آنقدر بخودمی پیچید تا خود را از سر ما محافظه کند به فکر آن شد تابرای خود خانهٔ بسازد که‌اقلا باپا های دراز در آن بخوا بد.ولی همینکه تابستان فرارسید وسگ تو انست باپا های‌درازدر هر جا بخوابد، ساختن‌خانه را غیر ضروری تصور کر دهمان است که هر ز مستان سگها رنج میبرنـد ولـی درتابستان باز فراموش میکنند بخود خانه بسازند .

• • •

پینه دوز وطبابت

پینه دو زی که بوت ها وپیزار های کهنه را تر میم می کرد، دید که دیگر کسی باومراجعه نمیکند. از بیچارگی و گر سنگی به جان آمده ر خت‌سفر بر بست و بشهر بیگانهٔ داخل گردیده‌خود را داکترطب‌معرفی کرد. پینه دوز ادعا می کرد که او دوایی را کشف، کرده است‌که زهر وسموم را خنثی میسازد، پینه‌دوز درین شهرشهرت زیادی پیدا کرد. وقتی حاکم شهر دید که عدمراجعین‌ومریضان او زیاد شد.خواست لیاقت او را امتحان نماید.همان بود که او را نزد خود خواست. حاکم دوای او را که‌ادعا داشت ضد زهر است، گرفته در پیاله انداخت وبعدیک مقدارآب رابه نام اینکه

زهر است درآن آمیخته به‌پینه‌دوز گفت: «اگر دوای تو ضد زهر است، بهتر است این‌پیاله‌را بنوشی تا همه دعوی تـرا تصدیق کنیم.» پینـه دوز ازترس مرگ،رنگ از چهره اش پرید وبا تضرع گفت که او درحقیقت پینه دوز اسـت و در فلان جا دکان‌داشته. ولی‌چون‌کسی باو مراجعه نمیکـرد از مفلسی وبیچارگی‌به جان‌رسیده‌مجبور گردید پیشهٔ طبابت را اختیار کند. حاکم از شنیدن‌این حقیقت مردم را مخـاطب ساخته گفت: «ای مردم، شماچگونه حیات خود را بدست کسی میگذارید‌که هیچکس‌حتی‌تر میم بوت های کهنه خود را باو اعتماد نمیکند.»

* * *

دو دشمن

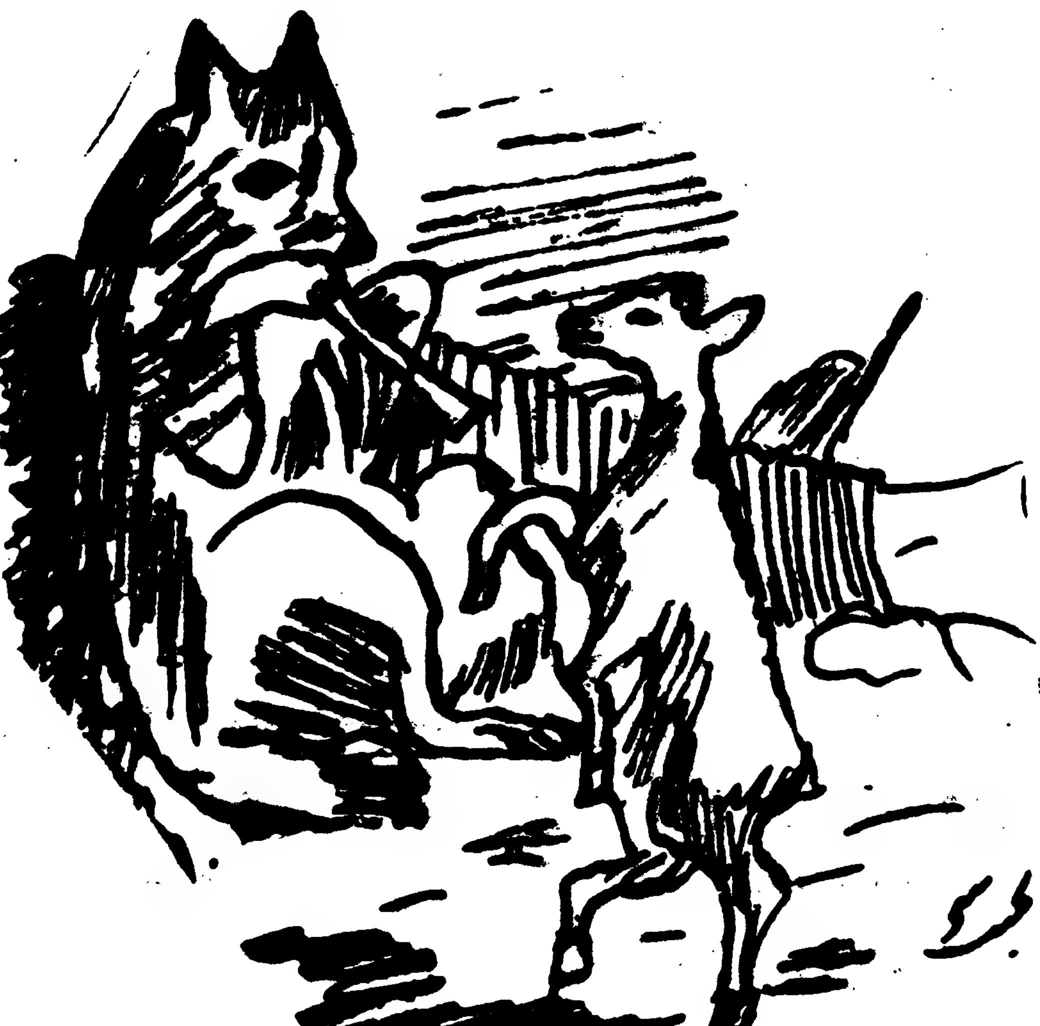
دو مردی که با هم شدیداً دشمن بودند، دریك کشتی به سفر میپرداختند. برای همین‌یکـی در انتهـا ی پیش رو و دیگری در انتهای عقبی کشتی‌نشست. در همیـن و قت باد شدیدی وزیدن گر فت‌وکشتی‌طوفانی شد.مردی‌که درانتهای عقبی کشتی نشسته بود نزدکشتیبان رفته واز او پر سید: «اگر کشتی غر ق شود آ یـاقسمت پیش روی کشتی اولتر به بحر فرو میرود ویاقسمت‌عقبی آن؟» کشتیبان جواب‌داد: «اولتر قسمت پیش روی‌کشتی‌غرق میشود.»مرد مذکورگفت: « مرگ آنقدر تأثر آور نخواهدبود مشروط بر اینکه او لتـر ببینم دشمن من پیش از مـن‌میمیرد.»

سگها وروباه

عدهٔ از سگها پوست شیری‌را بـد ست آور ده و آنرا با دندانهای خودپاره‌پاره میکردند‌روباهی آنهارا دید و گفـت : «اگر این شیر زنده می بودشمابه خوبی متو جه میشدید که چنگالهای او قـوی تر ازدندان های شما بود.»

بزغاله وگرگ

بزغالهٔ که‌از چراگاه‌برگشته‌وبدون‌محافظ بطرف‌خانه‌میرفت باگرگی روبرو شد. بزغاله‌که خود را بیچاره یافت، گرگ را مخاطب ساخته گفت: «گرگ‌عزیز، درین شکی نیست که‌من



شکار تو هستم. ولی پیش ازآنکه من بمیرم میخـوا هم تو لحظهٔ سرنی بنـوازی تا مـن‌بر قصم. امیدااست‌این خواهش اخیر مراپبذیر.» گرگ‌خواهش‌اورا قبول‌کرد وشروع کرد به نواختن سرنی، بزغاله هم به‌رقص آغاز کـرد. دریـنـوقت سگان د هکده از شنیدن آوازسرنی بیرون آمده و گرگ را بفرار مجبور ساختند . گر گ‌در وقت‌گریز سر را به عقب گردانیـد وبـه بزغالـه گفت:«راستی سزای من همین بود. زیرا من به حیث یـک حیوان‌درنده باید به تو حمله میکردم نه اینکه برای خوشی تو بـه‌نواختن سرنی می پر داختم.»

روباه وشادی

روباهی بایک شادی همسفرشد.در اثنای راه بهقبرستانی رسیدند که بر هر قبر آنلوحههای ایستادهبود.شادی‌بروباه گفت: «تمام این لوحه های‌راکه می بینی بافتخار اجدادمن نصب شده است، زیرا اجدادمن‌دروقت‌خودمردمان آزادمنش ورهبران معروف وبزرگ بوده‌اند.» روباه در جواب گفت: «شادی عزیز، موضوع‌دروغ‌خود را خیلی ماهرانه انتخاب کردی، زیرامن یقین دارم‌اجدادتو سر ازخاک‌نخواهندبرداشت تاگفته های‌ترا تکذیب نمایند.»

• • •

زاغ وکبوتران

زاغی را نظر بر دستهٔ ازکبوتران افتاد که صاحب شان دانه زیادی برایشان انداخته‌بود. زاغ فوراًبال وپر خود را رنگ سفید داده و داخل خیل‌کبوتران شد زاغ تا وقتیکه خاموش‌بودکبوتران او راماننده‌خود گمان میکردند. اما روزی زاغ وضع خودرا فراموش‌کردهوبصدای بلندبه قاغ قاغ‌شروع کرد. کبوتران فوراً زاغ راشناخته وبا منقار های خوداو را از خیل خود کشیدند. زاغ‌وقتی دید دیگر دربین‌کبوتران زندگی‌نمی‌تواند،دوباره‌بدستهٔ‌زاغان پناه برد. اما زاغان نیز به نسبت بال وپر سفیدش‌او را نشناخته از دسته خود بیرون کشیدند.

• • •

اسپ ،انسان ،نرگاووسگ

اسپ، نر گاو، و سگی ازسردی زمستان به جان آمده، از انسان خواهش کردند که‌ایشانرا ازسرما، نجات دهد

فوراً به کمك آنها آماده شد؛ آتش افروخت و آنهارا گرم ساخت وبعد بر ای اسپ جو، برای نر گاو کاه و بر ای سگ گوشت فراوان داد. جهت ادای این احسان هر سه حیوان باهم فیصله کردند که حیات انسان به سه دوره تقسیم کرده وهر حیوان خاصیت های معروف خود را دریك قسمت حیات او بگذراند . اسپ خاصیت خودرا به قسمت اول حیات انسان داد و بهمین علت انسان دراوایل زندگی جوانمرد، کله شخ وبا اراده میباشد. نر گاوقسمت دوم حیات انسان را بر گزید وبه همین سبب انسان در میانه سالی بکار وزحمت بیشتر علاقه پیدا کرده وبجمع آوری ونگهداری پول مصروف میشود. سگ قسمت اخیر حیات او را پسند کرده روی این علت انسان در وقت پیری زود رنج، عصبی، مشکل پسند وخودخواه شده فقط به آنچه راحت وخوشی او وفا میل او ست توجه داشته وبا بیگانگان آمیزش نمیکند.

• • •

راسو و موش

راسو یی به نسبت ضعف پیری نمی توانست مو شها را مانند روز گار گذشته شکار کند. لهذا خود را بشکل مرده دریك گوشهٔ تاریکی پنهان کرد. مو شی از غار بدر شد و او را غذا تصور کرده بالای اوبر آمد. راسو فوراً او را گرفت وطعمهٔ خود ساخت. بهمین تر تیب چندین مو ش را یکی بعد دیگری بلعید. در آخر موش پیری که از چندین دام وتلك جان بسلامت برده بود حرکات راسو را ازدور تعقیب نموده بود . به آواز بلند به او گفت: «من ترا خوب می شناسم. ایکاش تو واقعاً بمیری تا ما از شر تو نجات یابیم .»

خر و گرگ

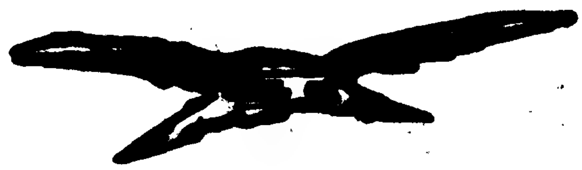
خری در یکی از مرغزار ها به چرا مشغول بود. ناگاه دید گرگی بطرف او می آید. خر فوراً به حیله لنگان، لنگان براه رفتن شروع کرد. گرگ نزدیک آمد و ازاو علت لنگی راپرسید خر گفت که دریکی ازکشتزارهاخار بزرگی بپایم فرو رفته



است . وبعد از گرگ خواهش کرد تاخار را از پایش بیرون کشد ورنه مبادا در وقت خوردن او خار به گلوی گرگ بند بماند. گرگ قبول کرد. خر پای خود را بلند کرد و گرگ تمام حواس خود را متوجه این ساخته بود تاخار را پیدا کند در همین وقت خر مو قع را غنیمت شمرده چنان لگد محکمی بردهن گرگ زد که دندانهای اوفروریخت وخودش باسرعت از آنجا فرار کرد . گرگ با دهن خون آلود باخود گفت: «سزای خود را یافتم. من چرا وظیفه معالجه و طبابت را به عهده بگیرم در حالیکه پدرم بمن قصابی وکشتاردرس داده است ؟»

پرنده ماهی خوار و کبوتر

پرندهٔ ماهی خواری را گویند ماهی بسیار بزرگی را گرفته ومیخواست آنرا به‌بلعد. ماهی که بسیار بزرگ بود در گلوی





ماهی خوار بند شده راه نفس‌را برو بست. ماهی خوار در ساحل دریا مشرف بمرگ بود که کبوتری او را دیده فریاد کرد: «بسیار خوب شد که‌سزای خود را یافتی. چرا یك پرندهٔ هوا غذای خود را از دریا تقاضا کند.»

• • •

دهقان وروباه

دهقانی که چوچه مرغهای‌اورا روباهی همیشه میلزدید، در صدد انتقام بر آمد. روزی‌روباه را بدام انداخت وبرای اینکه ازاو انتقام کشیده باشد دم روباه را به روغن چرب‌کرده

وآنرا آتش زد. روباه فریاد کنان گریخت وتصادفاً به کشت زاری که دهقان خوشه های گندم خود را خرمن کرده بود، داخل شد. خرمن دهقان آتش گرفت و دهقان ازینکه نتوانست در آن سال حاصلی بر دارد بسیار پریشان وغمگین گردید.

• • •

شادی‌های بازیگر

گویند شخصی یك دسته ازشادی ها را برای بازی ورقص ترتیب کرده بود. شخص آنها را لباسهای مقبول پوشانیده در مجالس رقص می برد تاحاضرین زبان به تعریف آنها بکشایند. یقیناً شادی ها بحدی ماهر بودند که کسی نمیتوانست آنهارااز انسانها فرق کند. روزی یکی از حاضرین یك مشت بادام را از جیب کشیده وبروی صحنه انداخت. شادی ها از دیدن بادام رقص را فراموش ولباسهای خود را پاره کرده برای جمع کردن بادام باهمدیگر به جنگ مشغول شدند. باین ترتیب مجلس باخنده وتمسخر خاتمه یافت.

"ظواهر شخصیت را تغیر نمیدهد".

• • •

روباه وپلنگ

روباه وپلنگی با هم مشاجره داشتند که کدام یك از آنها زیباتراست. پلنگ برای اثبات این ادعا که خودش زیبا تر است، بطرف خالهای پوست خود اشاره کرده وگفت: «آیا همین کافی نیست که من نسبت بتو زیباترم؟»

ـ «نخیر من از تو بسیارزیباترم، زیرا من زیبایی جلد ندارم ولی خوبی وبرتری عقل من ثابت است.»

موش و نرگاو

موشی نرگاو ی را گزید.نرگاو از شدت درد به غضب آمده، کوشید تاموش‌را بدست‌آرد. ولی موش درسوراخ‌دیوار پنهان گردید. گاو از قهربسیار شاخهای خود را بدیوار فرو میکرد. پس از آنکه‌بسیارخسته شد. در پهلوی‌سوراخ موش خوابید. مو ش‌از سوراخ‌خود کله کشك کرد ووقتی‌دید گاو نز دیك سوراخ‌اوخوابیده‌است، از سوراخ بیرون شد ودوباره گاو را گزیده فوراً به‌سوراخ پنهان شد. گاو از جا بر خاست واز قهر زیاد نمی‌دانست که چکند. در همین وقت موش آ هسته صداکرد:«صاحبان قو ت همیشه غالب نیستند،گاهی ضعفاهم‌میتوانندبزرگان را شکنجه کنند.»

* * *

دو بقه

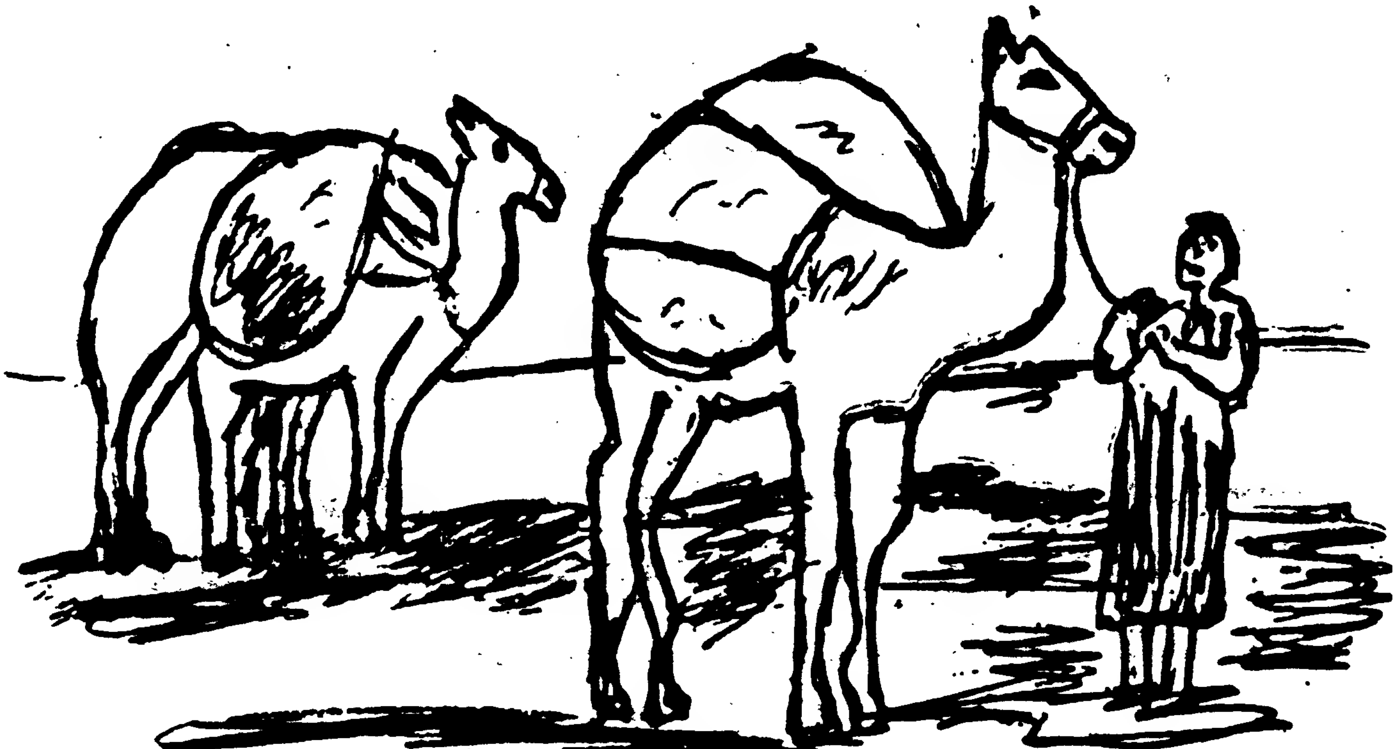
حوضی که درآن دو بقه‌زندگی میکرد، از اثر گر می خشکیده وبقه ها مجبور شدندبجای دیگری بروند. وقتی نزدیك چاه عمیقی که آب‌کافی‌داشت رسیدند، یکی از آنها گفت: «بهتر است درهمین چاه‌اقامت کنیم، چه این چاه هم‌بما غذا خوا هد داد و هم پناه گاه‌ما خوا هد بود.» بقهٔ دو می‌با احتیاط بیشتر گفت: «درست‌است، اما اگر فرضاً این چاه آنقدر دلخواه نبود ما چگو نه‌خوا هیم توانست ازین چاه عمیق بدر آئیم ؟»

* * *

شتر واعرابی

اعرابی را گو یند که چندشتری داشت برای بار کشی.

روزی شتر های خود را خوب بار کرده وبعد از آنها پرسید که آیا کدام راه را برای سفر در پیش بگیرند . آیا راه بالای



کوه‌راتعقیب کنند ویاراه دامان‌کوه را ؟ شتر های بیچاره معقولانه جواب دادند: «چرا ازما میپرسی ؟ آیا راه صحرا بسته شده است ؟»

* * *

آسیابان ، پسرش والاغ آنها

گویند آسیابان سالخورد ده باپسرش الاغ خود را به پیش انداخته براه افتادند تا الاغ را در بازار بفروش برسانند. هنوز فاصلهٔ زیادی را طی نکرده بودند که نظر شان برجمعیتی از زنان افتاد که نزدیک چشمهٔ دور هم جمع شده صحبت می کنند و میخندند . یکی ازین زنان صدا کرده وبدیگر زنان گفت: «بطرف آن دو نفر نظر کنید. آیا اینطور مردم رادیده

باشید که الاغ‌هم همرای شان‌باشد ولی هـردو پیـاده راه بروند.»

آسیابـان از شنیـدن این‌کلمات فوراً پسر خود را بالای الاغ سوار کرد و خودش‌پهلوی‌آنهابه خوشی براه افتاد. وقتی نزدیک دهکدهٔ رسیدند، متوجه‌شدند که جمعیتی از پیرمردان دور هم‌گردآمده مشغول‌صحبت‌بودند . دفعتاً یکی از میان این جمعیت فریاد زد: «به بینید !آیا این منظره شما هد قول من نیست؟ من نگفتم درین ز مانه‌مردم به ریش سفیدان احترام ندارند ؟ آن پسر تنبل را می‌بینید که خودش سوار استو پدر پیرش مجبور است پیاده‌برود. » بعد پسر آسیابان را مخاطب ساخته گفت: «ای‌پسر تنبل وبی احترام، از الاغ‌پائین شو وبگذار پدر پیرت سوارشود.» از شنیدن این کلمات پیر مرد پسر خود را از الاغ‌پائین آورد وخو دش سوارشد. بهمین ترتیب راه می پیمودندکه ناگاه بیك جمعیتی اززنان واطفال نز دیك شدند . از بین‌این جمعیت آواز هـای ملامت آمیز بلند شد که میگـفتند :«ای پیر مرد بیرحم، تو چطور قبول میکنی که خودت سواروپسر خورد سال تو پیـاده راه برود.» آسیابان خـوش باورفوراً پسر خود را هم در عقب خود سوار کرده وبه سفرخودادامه داد. هنوز بسیـار دور نرفته بو دند که یکنفر دیگـر نزدیك شـان آمـده پـرسید: «آیا این الاغ‌از خود شماست؟»

ـ«بلی» .

«هیچکس گمان کـرده نمی‌تواند که کسی الاغ خود را با اینقدر بار گران زحمت بد هد.چرا شما دو نفر الاغ بیچا ره را بدوش خود حمل نمیکنید .عوض اینکه او شما را حمـل نماید ؟»

ـ«اگر شما بایـن تر تیـب‌خورسند شوید، عملی خوا هد شد ویا اقلا کو شش خوا هیم کرد که‌شمارا خوش بسازیم».

آسیابان وپسرش فوراًپائین شده و پا های الاغ رابریسمان بستند. بعد از آن هردو الاغ‌را بر داشته با مشقت زیاد براه افتادند تا نزدیك در یایی‌رسیدند . این‌وضع عجیب‌مردم گرد ونواح‌شانرابخنده‌واداشت.الاغ ازآواز خندهٔ مردم‌واز وضع عجیب و تکلیف آورخودش به ترس افتاده بایك حرکت سریع ریسمان ها را ازهم گسست وخود را بدریا انداخت .

آسیابان بیچاره ازین پیش‌آمد بسیار خجالت کشید واز نیمهٔ راه به منزل بر گشته‌ودرراه باخودگفت: «من میخواستم همه را راضی نگهدارم امانه تنها هیچکس راضی نشد، بلکه الاغ خود را هم درین‌معامله ازدست دادم.»

* * *

ماهیگیر وماهی کوچك



ماهیگیری بدریا رفته‌وباوجود زحمت زیاد فقط یك ماهی کوچکی را گرفت وبس. ماهی بغرض رهایی خود گفت: «جناب، من جز لقمهٔ کوچکی بیش نیستم، لطفاً مرا واپس بدریا بیندازید زیرا من بزودی ماهی بزرگی‌میشوم‌که شایستهٔ دسترخوان‌شما باشم.»ماهیگیر در جواب گفت: «من آنقدر احمق نخواهم شد که حاصل امروز رابامید فردا از دست بدهم .»

دختر شیر فروش

دختر شیرفروشی راحکایت
ندکه سطلی پرازشیرورابرای
فروش‌از دهکده به بازار میبرد



هنوز فاصله‌ای زیادی را طی
نکرده بود که دخترک بچنین

تخیلات دور ودرازی در افتاد:
«به قیمت این شیر اقلا سه‌صد
دانه تخم میخرم. این سه صد
دانه تخم اقلا یکصدو پنجاه‌دانه

چوچه مرغ مید هد. تا وقتیکه
این چوچه مر غها کلان شوند

قیمت ها هم بلند میرود و من
مرغهای خود را به قیمت زیادی

فروخته برای خود بهترین‌لباس
تهیه میکنم. این لباس را بروز
عید پوشیده و در آنجائیکه



جوانان دهکده گرد می آیند
میروم. وقتی جوانان مرابا این
لباس بسیار مقبول به بینند

هریك از آنها بمن نزدیك شده و خواهش میکنند که اگر باآنها ازدواج کنم. ولی من خواهش هریك از آنهارارد کرده و باطنازی مخصوصی سر خودرا به عنوان جواب نفی حرکت میدهم.»
دخترك در همین وقت سر خودرا به عنوان جواب نفی حرکت داد.همان بود که سطل شیراز سرش پائین افتاد وباین ترتیب تمام رویا ها وتخیلات شیرین او دریك لحظه از بین رفت.

* * *

دهقان وسگها

زمستان شدید بود. برف وطوفان باد هر کس را مجبور ساخته بود بگوشهٔ پناه برد.دهقانی نیز درخانهٔ خودمحصور شد. دهقان برای اعاشه خودمجبور شد او لا بز های خودرا بکشد . بعد تر به کشتن گوسفندان خود شروع کرد. ولی طوفان بهمان شدت جریان داشت. بالاخره دهقان گاو قلبه ئی خود را بیرون کشیده وذبح کرد. وقتی سگهایش این حال را دیدند با خود گفتند:«حالا بهتر است ازینجا فرار کنیم، زیرا صاحب ما که ازکشتن گاو قلبهٔئی خود، که مفادش بسته باو بود دریغ نکرد ما چگونه میتوانیم از حیات خود مطمئن شویم .

آنکه دوستان خویش را می‌آزارد اعتماد را نشاید .

* * *

سگ پیر

سگ پیری که در هنگام جوانی هیچ شکاری ازاو نجات نمی یافت، به‌تعقیب آهوی دوید.سگ آهو را گرفت وگوشهای

او را بدندان محکم کرد، امادندانهای او به نسبت پیری قوت نگهداشتن آهورا نداشت. همان بود که آهو خود را از چنگ سگ رها کرد وگریخت.

صاحب سگ، سگ خود راتوبیخ کرد که چرا آهو را نتوانست نگهدارد . سگ سررابه عقب بر گردانید وبصاحب

خود گفت: «بادارعزیز، تقصیرمن نیست، روحیهٔ من همانطور قوی است ،اماتقصیر ازناتوانی دندانهای من است که مرورایام

آنرا پوده ساخته وقوت نگهداشتن آهو را ندا شت. مرا نبایدبناتوانی امروز ملامت کرد. بلکه بایست نسبت خدمات گذشته از من تقدیر نمود .»

• • •

چراغ تیلی

گویند یك چراغ تیلی که در آن تیل زیاد افتاده بود بسیار روشن میسوخت. چراغ تیلی از روشنی خود مغرور شده گفت: که روشنی او ازروشنی آفتاب زیاده تر است. درینوقت شمال تندی وزید وچراغ تیلی را خاموش ساخت.

صاحبش چراغ تیلی رادوباره‌روشن کرد وباو گفت: «بسیار لاف مزن، زیرا ضعیف ترین‌ستاره را هم شمال خاموش کرده نمی تواند .»

* * *

شیرورو باه وخر

شیر، روباه و خری با هم‌عهد بستند تا در شکاربا همدیگر کمك نمایند. وقتی‌شکار زیادی بدست آو ردند، شیر به خر گفت: که طبق‌مقررات شراکت شکار ها را تقسیم کند. خر با احتیاط تمام‌شکار هارا به سه دسته تقسیم کرد وبا تواضع از دو شریك‌خود خواهش‌کردکه حق‌انتخاب اول را آنها دارند. شیر بغضب‌آمد وخر را بیك حمله درید و بعد بروباه گفت: تاشکار راتقسیم کند. روباه‌تمام‌شکارها را جمع کرده یك تودهٔبسیار کلان ساخت، ویك‌اندازه بسیار کم وناچیز رابرای خودجدا کرد. شیر از دیدن این تقسیم به روباه گفت: «دوست‌بسیار عزیز وعا دل من، بگو هنر بسیار عالی تقسیم کردن‌را از چه کسی آموختی ؟»

—« جناب این نوع تقسیم‌راسر نوشت شوم خر بمن آموخت .»

خوشبخت‌است آنکه‌ازتجارب‌دیگران تجربه میگیرد .

شیر خرس وروباه

شیر وخرسی دریکی ازبیابان‌ها بز غالهٔ را تنها یافتند.هردو برای گرفتن بز غاله با هم‌انقدرجنگیدند که‌بحال‌ضعف درآمده ودر سایهٔ درختـی با کـمال‌ناتوانی آرمیدند. رو باهی که آنهارا تعقیب میکرد اما ازترس‌نزدیك شده نمیتوانست، دید که شیر وخرس هــردو بحال‌ضعف افتاده اند وبزغاله هـم در آنجا ایستاده واز خوف زیادحرکت کرده نمیتواند. رو باه از مو قع استفاده کرده وبزغاله‌را، در حالیکه شیر و خر س هردو بسوی‌او میدیدند،درربودورفت. شیر وخرس از دیدن این منظره آه کشیده گفتند:«وای‌به‌حال‌ماکه اینقدرجنگیدیم ولی تمام زحمت ما بمفادروباهی‌انجام یافت .»

• • •

مسافر وبخت

مسافری را حکایت کنند که‌بسیار خسته وذله شده واز غایت تشنگی به سرعت راه‌می‌پیمود تا مگر آبی پیدا کنـد. وقتی آب رانمی یافت هر لحظه‌بخت وطالع را ملامت می کرد. بالاخره چا هی از دور نمایان‌شد مسافر نز دیك رفت، آب نو شید واز غایت خستگی درپهـلوی چاه به خــواب رفـت. گویند در همین وقت بخت اورااز خواب بیــدار کرد و گفت: «جناب، لطفاً از خواب برخیزیدشما بسیارنزدیك‌بچاه هستید، مبا دا در چاه بیفتید. اگرشمادر چاه افتادید، آنوقت شهرت من نزد مردم‌خراب میشود.زیراانسانها عادت‌دارند که مصیبت های خود رابمن نسبت‌میدهند،در حالیکه اکثراًمسئول حوادث ناگوار خود شان میباشند .»

مجسمه فروش

شخصی مجسمه چو بی‌عطارد (۱) راساخته به‌بازار برای فرو ش برد، و قتی دیدکسی برای خریداری آن پیدا نشد، کو شید بو سیلهٔ مردم‌را جلب نماید. روی این منظور به‌آواز بلندگفت: «من میخواهم‌مجسمه را بفروشم‌که اگر آنرا خریداری کنید، عطارد بر ای‌شما دروازه‌های ثروت‌وسعادت را میکشاید وشما رامتمول می‌سازد.» مردی از میان مردم‌به مجسمه فروش گفت: «اگرگفته‌تو حقیقت دارد پس تو چرا آنرا میفرو شی ؟»

ــ« چرانی، من به کمك‌فوری‌ضرورت دارم ولی کمك‌عطارد وخزانه او دیر تر میرسد .»

* * *

شادی ودو مسافر

دو نفر همسفر بو دند.یکی‌از آنها هیچ دروغ نمی گفت و دو می هر چه میگفت دروغ‌بود،این دو مسافر به سر زمینی داخل شدند که قلمرو شادیهابود. پادشاه شادی هاامر کرد که هر دو مسافر را به حضوراو حاضر کنند تابدانند انسان ها دربارهٔ اوچه فکر میکنند.قبل از آنکه آنهارا بیاورند پادشاه میمونها امرکرد که‌میمون های زیادی به طرف‌چپ وراست صف به بندند. اوهمچنان امر کرد تاتخت‌مقبولی را طوریکه بین انسانها معمول‌است، برای خودش بگذارند. پس از آنکه آن دو نفرمسافررابحضور آوردند،پادشاه‌شادی ها آنهارا خوش آمدید گفت :واز آنهاپرسید: «ای اجنبی‌ها بزرگی من در نظر شما چگونه‌جلوه میکند ؟» مسافر دروغگو

---

(۱) از آله قدیم یونان

گفت: «شما بنظـر من پادشاه مقتدری معلوم میشوید.»
ــ« شما راجع به اطرافیان من چه فکر میکنید؟»
ــ« اینها همراهان عالیقدر شما هستند وهر کدام آنهـا لیاقت سفارتها وقـو مـاندانی عساکر بزرگ را دارند.
پادشاه شادی هاودرباریان او ازین حرفها آنقدر خوش شدند که بـرای آن مسافـر بخشش زیادی دادند. مسافـر دو می باخود فکر کرد که اگر کلمات دروغ اینقدر مکافات نیک میبینند، پس اگر من راست بگـویم، بیشتر موردنوازش قرارخواهم گرفت. درینو قت مسافر دو می به آواز بلند صداکرد: « اجازه دهید من حقیقت را اظهار نمایم.» پادشاه شادیها روی خودرا بطرف او گر دانیده پرسید: « بلی، بگوئید که من واین همرا هان من در نظر شما چگونه معلوم میشویم ؟»
ــ« شما یك شا دی بسیاربزرگ هستید و همراهان شما هم شادی های بزرگ هستند.»
پادشاه شادیها ازین گفتهٔ او به غضب آمده امر کرد تا اودر زیر چنگال و دندان های شادی ها پاره پاره شود .

* * *

سگ ،خروس وروباه

سگ وخـروسی که با همدو ست بودند. باساس موافقه هردو یکجا سفر کر دندتا اینکه شب به نز دیك درخت بزرگی رسیدند. خروس به بالای درخت بر شاخهٔ نشست و سگ در سوراخ بزرگی که در تنه درخت بود باستراحت پر داخت. وقتی صبح نز دیك شد، خـر وس طبق عادت به آذان دادن شروع کرد. روباهی آواز او راشنیده آمد تا اگر ممکن شود خروس را طعمهٔ خود سازد. روباه در پای درخت ایستا ده وگـفت: « من چقدر آرزو دارم با کسی که مانـند تـو آوازی دلنشین داشته باشد، آشنایی ودوستی قایم کنم .» خروس حیلهٔ او را



در یافت وبه روباه گفت:
«لطفاً به آنطرف درخت بروید
وخدمتگار مرا که در آنجا
خوابیده است بیدار کنید تا
دروازه را برای شما باز کند
تاشما نز دیك من بیائید.»
به مجردیکه روباه نز دیك
سوراخ رفت، سگ فوراًبر او
حمله کرد و او را پارچه پا رچه
ساخت .





گرگ وشبان

گرگی راگویند در نز دیکی رمه های گوسفند گشت وگزار میکرد، بدون اینکه بخواهد به گوسفند ان آسیبی بر ساند. شبان در روز های اول کا ملامواظب اوبود تااگر گرگ بـه حمله اقـدام کنـد، او را ازپادر آورد. اما چون دید که گرگ در مدت زیادی به گوسفندان هیچ وضع دشمنانه نشان نداد شبان دیگر گر گ را نه بحیث دشمن بلکه به حیث محافـظ و دو ست شناخت. روزی بشهررفت وگوسفندان خـود را در حمایت گرگ گذاشت . گرگ وقتی گوسفندان رابدون شبان یافت برآنهاتاخت وعدهٔ زیادی را درید. شبان در وقت بازگشت گوسفندان دریده شدهٔ خود رادید وبا تاثر گفت: « سزای من همین بود. من چرا گـرگ رانگهبان گو سفنـد ان خـود ساختم .»

• • •

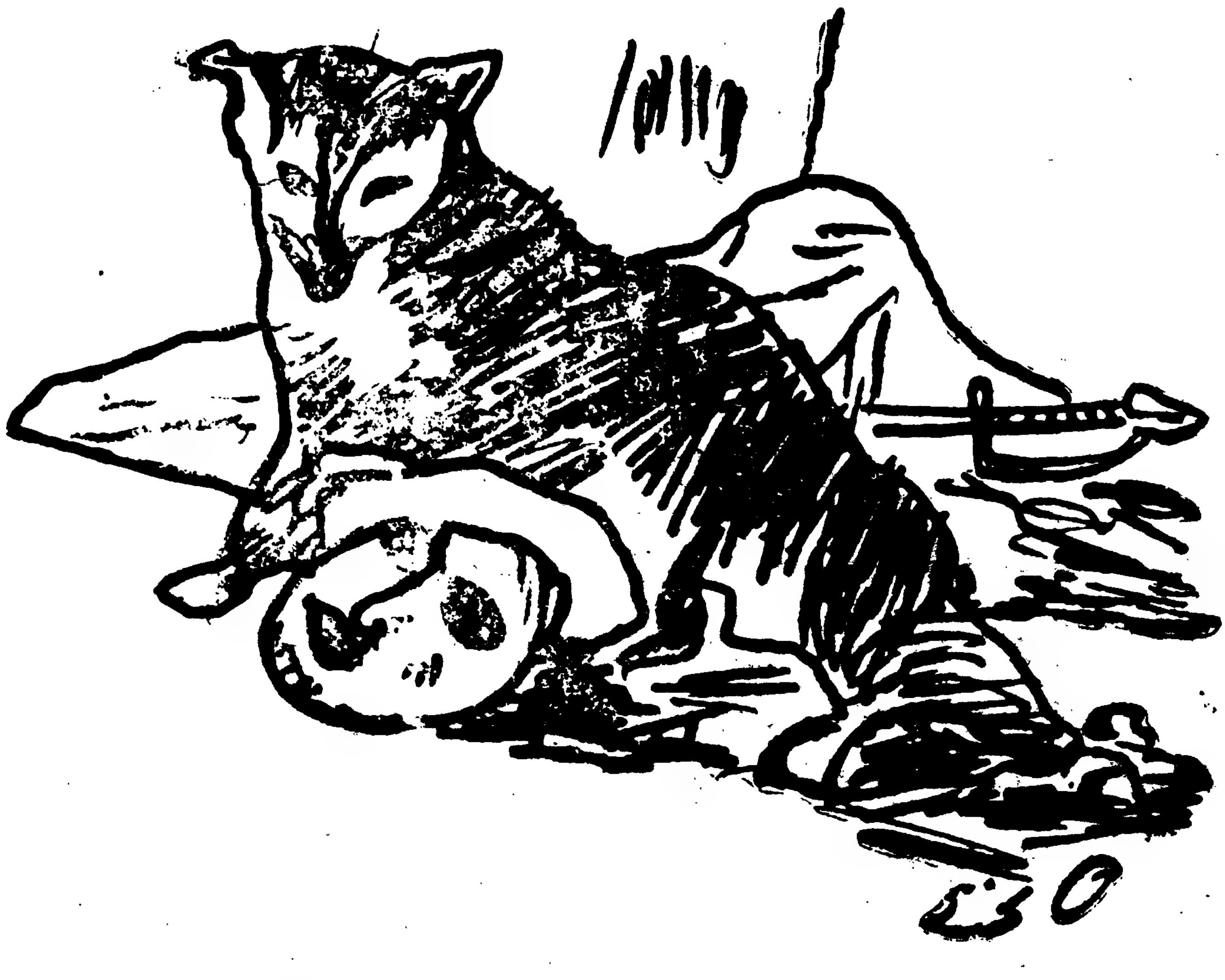
زاغچه وچوچه هایش

زاغچهٔ در میان کشت زا ری که گندم آن تازه سبز شده بود، آشیان ساخت و چوچه برآورد. مدتی گذشت. چوچه هانسبتاً بزرگ شده بال وپر شان برای پرواز آماده شد. خو شه های گندم هم برای درو آماده بود. روزی دهقان آمدتااز کشت زار خـود دیـد ن کـنـد .دهقـان گفت: «گندم بر ای درو آ ماده اسـت، مـن حـالا میـروم تاهمسایگان خود را دعوت کنم که دردرو کردن همرای من کمك کنند» یکی از چوچه های زاغچه که این حرف ها را شنیده بودآنرا بمادر خود گفت: وپرسید که حالا باید بکدام جای محفوظ بروند. مادرش جوابداد:« حالا وقت آن نرسیده است که به رفتن عجله کنیم. زیرا دهقانی که به

همسایه های خود اتکاء میکند تصمیم او قطعی نیست.» روز دیگر باز دهقان آمد و دید که دانه های گندم از پختگی زیاد فرو میریزند. دهقا ن ازدیدن گندم های فروریخته متاثرشده گفت: «فردا من خودم می آیم وچند نفر دروگر راهمراه گرفته گندم خود را درو میکنم.» ـ زاغچه از شنیدن این حرف به چوچه های خود گفت: «حالاباید ازینجا بیرون شویم، زیرا دهقان خودش تصمیم گرفت وبکسی دیگر کار خود را حواله نکرد.»

* * *

روباه وسر مصنوعی



روباهی در خانه اکتوری داخل شد ودر حالیکه تمام خانه او را جستجو میکرد نظر ش بریك سر مصنوعی انسان افتاد. روباه پا های خود را برآن سر گذاشت وگفت: «چه سر مقبولی است ! اما هیچ ارزشی ندارد، زیرا فاقد مغز است.»

فیلسوف ،مورچه ها ومشتری

فیلسوفی در ساحل دریاقدم میزد. ناگاه نظرش بریک کشتی افتاد که در حالت غرق شدن بود. فیلسوف دید که مسافرین کشتی همه غرق شدند و کشتی در بحر فرو رفت. از مشاهده این منظره فیلسوف باین فکر در افتاد که شاید یکی از مسافران کشتی گناهی کرده باشد که مستوجب غرق شدن او شده بتواند ولی دیگر مسافرین که گناهی نداشتند. واضحاً این وضع نشان میدهد که در دنیا عدالت موجود نیست. فیلسوف در همین افکار غرق بود که عدهٔ از مورچگان دور او را گرفتند، زیرا فیلسوف نـزدیـک خانه مورچه ها ایستاده بود. یکی ازین مورچه ها به پای او بالا رفت واورا سخت گزید. فیلسو ف چنان به غضب آمد که نه تنها آن مورچه را بلکه تمام مورچه هارا لگد مال کرده کشت. درهمین وقت مشتری حاضر شد واورا مخاطب ساخته گفت: «توچگونه میخواهی به عدالت جهان انتقاد کنی، در حالیکه خو دت همین الان عین بی عدالتی را انجام دادی ؟»

• • •

شبان وسگ

شبانی رمهٔ خودرا از چراگاه به خانه آورد. وقتی خواست آنهارا برای شـب در طـویله بیندازد گرگی نیز درمیان رمه اش پنهان شده بود. شبـان ازین امر غافل بود ولی سگ شبان گرگ را شناخـته وبه صاحب خودگفت: «بادارعزیز رمهٔ تو درین طـویله محـفوظ نخواهد ماند، اگر تو گرگی را درین آنها اجازه شب با ش بد هی .»

گرگ واسپ

گرگی که از یك علف زاری بیرون شده بود اسپی را دید. وباو گفت: «من علف زار سرسبزی راسراغ دارم ومیخواهم تو در آنجا بروی وآنهمه علف های تازه را نوش جان کنی، چه



من از شنیدن آواز دندانهای تو در وقت علف خوردن لذت می برم.» اسپ جواب داد: «اگر در کشت زار ها عوض علف گوشت می بود، گمان نمی کنم لذت شنیدن آواز دندان های مرا بر لذت شکم سیری خود ترجیح میدادی؟»

• • •

شیر، گرگ وروباه

شیری مریض شد، بحدی که ازلانهٔ خودنمی توانست بیرون

شود. حیوانات همه به بیمارپرسی شیر آ مدند، بدون‌روباه که به عیادت شیر نیامد، گرگ ازموقع استفاده نموده وبشیر گفت: «عجب اسـت که همـهٔ‌حیوانات به‌عیادت سلطان‌حاضر شدندوعرض‌احترام‌تقدیم‌نمودندولی رو باه چنین بی اعتنایی را در پیش گرفته است .» روباه‌که کلمات گرگ را از بیرون لانهٔ شیر شنید فوراً دا خـل‌گردید. شیر با خشم وغضب بغریدن‌آغاز کرد واز رو باه‌علت نیا مدن را پرسید. رو باه مو قع را غنیمت دانسته گفت:«کدام یك ازین حیوانات بدون من به آ مدن خود، چارهٔ‌مریضی‌ترا در نظر گرفته اند؟ من‌وقتی شنیدم شیر مـریض اسـت،لحظه ای‌آرام‌ننشسته هرطرف دو یدم تادستورطبیبی راگرفته‌باخود بیاورم.» وضع شیرازین سخنان روباه تغیر کرده و با بی‌صبری‌گفت:«بگو چه‌دستوری رابرای صحت من بدست‌آورده‌ای ؟» روباه در جـواب گفت : «بسیار دستور ساده و مجرب. سلطان بایدگرگ‌زنده‌را پوست بکشد و پوست او راگرماگرم‌بپو شد تا ازین مرض کامـلا صحت‌یاب گردد .» شیر فوراً‌حملـه‌کرد و گـرگ را درزیر چنگالهای خود گر فت .

در همین‌وقت روباه‌باتبسمی‌به گرگ گفت: آیا بهتر نیست بادار خود را بکـارهای نیـك‌تشویق کنیم‌نه باجرای کارهای سوء .

• • •

خروس های جنگی وکبك

مردی دوخروس جنگی‌داشت.روزی به بازار رفت و کبکی‌را خریده وبامید اینکه شایدکبك‌وخروس های جنگی او یکـجا زندگی کر ده بتوانند، کبك‌راهم باآنهادر مرغانچه گذاشت. خروسهای جنگی‌کبك‌رابا منقارهای خود میز دند. کبك فکـر

میکرد که شاید خروسها او راجنبی دانسته اذیت می کنند. ولی یکروز دیدکه خروسهای جنگی باخود آنقدر جنگیدندکه هردو خون آلود شدند. کبک ازدیدن این منظره باخود گفت: «من نبایداز اجنبی بو دن اینقدررنج ببرم، زیرا به چشم میبینم آنها بایکدیگر خود هم از جنگ ودشمنی مضایقه نمیکنند.»

• • •

طبابت بقه



بقه از خانهٔ خود بدر شده وبه آواز بلند حیوانات را صدا زد و گفت: «من طبیب بسیارحاذق و داکتر بسیار ورزیده هستم. دوای که من میدهم تمام درد هارا علاج میکند.» روباهی که این ادعای بقه راشنید باو نز دیک شده گفت: «اگر واقعاً تو اینطور داکتر بسیارورزیده وماهر هستی، چراپا های کجو جلد پر ازچین وچملکی خودرا علاج نمیکنی.؟»

شیر وخرگوش

شیری از نیستانی میگذشت‌ونظرش بر خر گوشی افتاد‌که خوابیده بود. شیر میخواست‌خر گوش را شکار خود سازد که درهمین اثنا آهوی باسرعت‌هرچه تمامتر از نز دیك شیر وخر گوش روبه‌فرار نهاد.شیرخر گوش خوابیده‌را شکار خود تصور کرده اورا گذاشت وبه‌تعقیب آ هو دوید.پس ازدویدن زیاد، از گر فتن آ هو نا امیدشده خسته وذله آمد تا اقبلا خر گوش را طعمه خود سازد.ولی نفهمیده بود که خر گوش از دویدن آ هو بیدار شده‌وفرارکرده بود. شیر مایوس گردیده وباخود گفت : «راستـی مـن‌سزای خود را یافتم . من چرا نقد را در بدل نسیه از دست‌دادم .»

• • •

شکاری بی‌مو

یکنفر شکاری را گویند که‌در سر خود مو ندا شت و در عوض موی مصنوعی به سرخودمیگذاشت. روزی این شکا ری بر اسپ سوار شده باعدۀ ازهم مسلکان به شکـار رفت. هنوز فاصلۀزیادی را طی‌نکرده‌بودند که باد شدیدی وزید و موی مصنوعی او را از سرش‌در ربود . درینوقت هم‌مسلکان او خندۀ بلندی را سر دادند.شکاری اسپ خود را ایستاده کرد وباشوخی به‌همراهان خودگفت: «من از گریختن‌وبیوفایی این مو های مصنـوعی تعجب‌نمیکنم، زیرا اینها به صاحب اصلی خود که بااو یکجا تولدشده بودند وفا نـکردند پس با من چگونه وفا خوا هندکرد.»

درختان و تبر

مردی در جنگل آمد و از درختان در خواست کرد تا برای تبر او دسته بدهند. درختان این خواهش او را قبول کرده ودستهٔ بسیار خوبی برای تبر او دادند. همینکه تبر ش



دسته یافت، مرد درختان بسیار قوی را از پا در افگند. یکی از درختان از مشاهدهٔ این وضع به درخت دیگری گفت: «اقدام اول ما غلط بود. اگر ما باو حق داشتن یک دسته تبر را نمیدادیم، ابداً امروز به مرگ محکوم نمی شدیم.»

روستا وعقاب

یکنفر روستایی د ر صحرامیگشت. در حین گشت وگذار عقابی رایافت که دردامی گرفتارشده بود. روستا ازعقاب آنقدر خوشش آمد که او را بلافا صله رهاکرد. عقاب این احسا ن روستارا فراموش نکرد، باین ترتیب که روزی روستا در زیر سایهٔ دیوا ری به خواب رفته ودستمال خود را بر روی خود انداخته بوددیوار کهنه ومشرف به غلطیدن بود.عقاب باونزدیك رفته دستمال را از روی او به منقار گرفته پرواز کرد. وقتی روستا به تعقیب او دوید، عقاب دستمال اوراپائین انداخت روستا دستمال خودرا گرفته آمد تادرزیر همان دیوار دو باره بخوابد، ولی دید دیوار افتاده است.روستا در همین وقت فهمید که عقاب احسان او را با احسان مبا دله کرده است .

* * *

نجار ومجسمه مشتری

نجاری را حکایت کنند که یك مجسمه مشتری را با رث برده بود. این نجار که مرد بسیار بینوایی بود، هر روزنزد مجسمه مشتری میر فت واز اوخواهش میکرد تا اورا ثروتمند بسازد . اما برخلاف روز گارنجار بدتر شده میر فت تااینکه نزدیك به تباهی شده بود.روزی بالای مجسمه قهر شده واورا بر زمین زد. سر مجسمه بر سنگی تصادم کرد وپس از شکستن مقدار زیادی از طلا وجواهرات از سر او بیرون ریخت . نجار در حالیکه طلاوجواهرات را جمع میکرد به مجسمه شکسته گفت: «توواقعاًبسیار نقیض واحمق بودی،زیرا تاوقتیکه من بتو احترام کردم از تو منفعتی ندیدم، ولی وقتی از تو نفرت نشان دادم صاحب سر مایه و هستی شدم .»

نرگاو، وبز

نرگاوی را حکایت کنند که از شیری گریخته ودر غار کوهی پناه گزین شد که قبلاً شبانان در آن بز های خود را جا داده بودند وبزی در آنجا فرا موش شده بود. بز وقتی نرگاو را



دید برو حمله کرد واورا باشاخهای خودمیزد. گاو آهسته به بز گفت: «احتیاط براند، من از تو ترس ندارم، بلکه ترس

شیر مرا باینجا کشانیده است. صبر کن خطر شیر بگذرد، آنگاه من بتو بخوبی میفهمانم که قوت نرگاو وبز از هم چه تفاوت دارد .»

دوستان را درموقع ضرورت نباید آزار داد بلکه بایست از آنها دستگیری نمود .

. . .

دو بقه

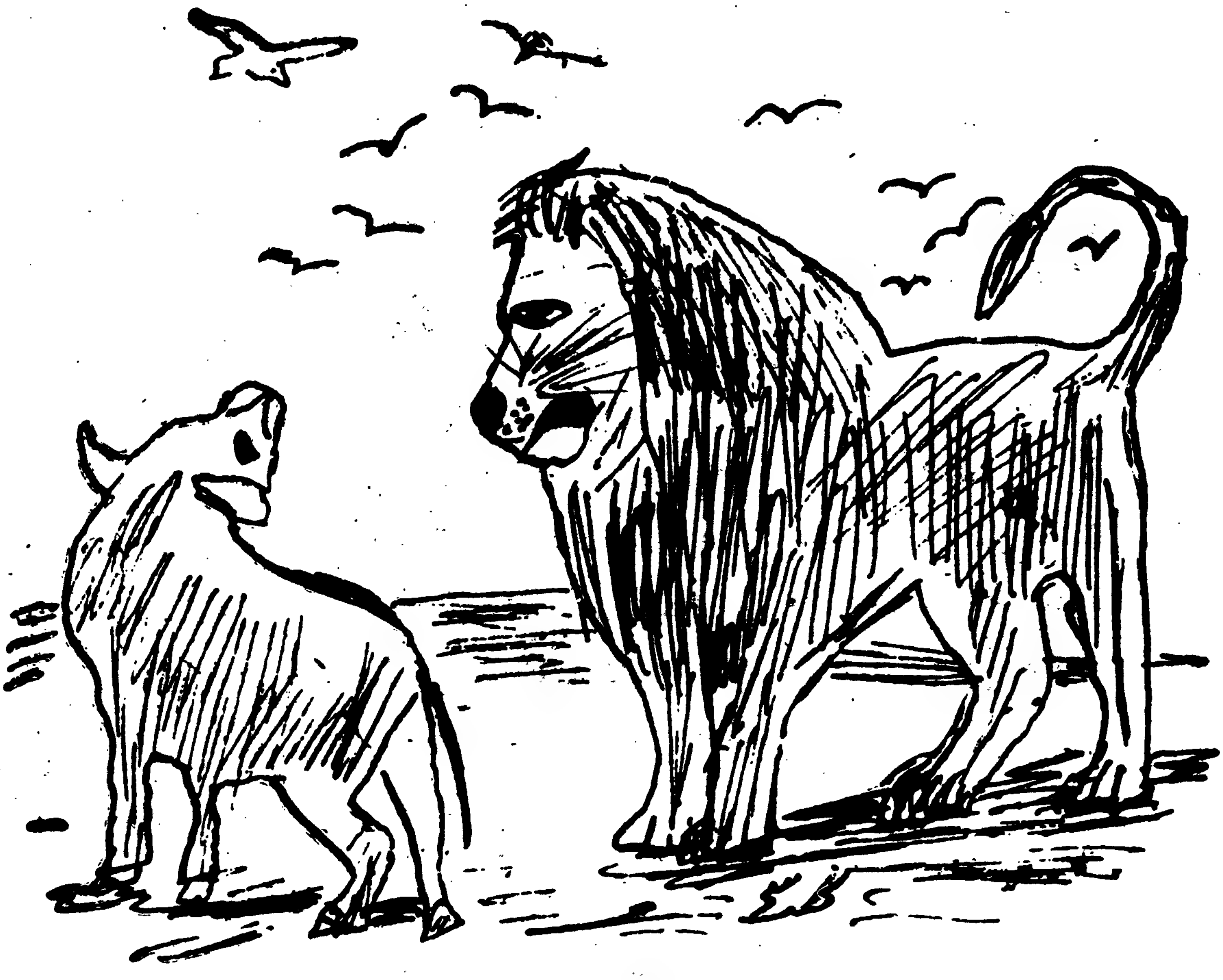
دو تن از بقه ها باهم دوستی داشتند. یکی از آنها درحوضی زندگی داشت که از نظر مردم دور بود و دو می درجبه زاری نز دیك سرك عمو می بسر می برد. روزی بقه اولی به دوست خودپیشنهادکرد که جای رهایش خودرا تغیربد هد، زیرا جا ی رهایش او برعلاوه اینکه نز دیك سرك عمومی بوده وخطرنا ك است ، غذای کافی هم ندا رد. بقهٔ دو می مشوره دو ست خودرا قبول نکرد وجواب داد که او به محیط خود خو وعادت گرفته ونمی خواهد جای ر هایش خودراتغیر دهد. چند روز بعد کراچی که ازآن حوالی میگذشت بقه او لی را زیر عراده گرفت وکشت .

. . .

درخت چارمغز

در خت چار مغزی که شاخهای آن پر از چار مغز بود در کنار را هی ایستاده بود . عا برین شاخه های آنرا بسنگ وچوب میشکستند تاچار مغز های آنرا بگیرند. درخت از مشا هدهٔ این وضع ناله وفریاد کرده میگفت:« من چقدر بد قسمت هستم، برای آنهای که حاصل خود راتقدیم میکنم، مرا باسنگ وچوب مجازات میکنند.»

در یکی از روز های گرم تابستان شیری بایک خوک وحشی نزدیک چاهی روبروشدند. هردو تشنه بودند و هریك میخواست اول تر آب بنوشد. روی این مسابقه هردوی شان به جنگ خونینی شروع کردند. وقتی هردو خسته شدند با هم موافقت کردند که لحظهٔ راحت کنندوبعد دو باره بجنگ



پردازند. در همین وقت نظرشان بریك عده از پرندگان گوشت خوار افتادکه همه بابی صبری انتظار میکشیدند تاکدام یك از آنها دراین جنگ کشته شود که از گوشت شان استفاده نمایند. ازدیدن پرندگان گوشت خوار وانتظار آنها هردو رقیب با هم صلح کرده، گفتنند: «بهتراست باهم دوست باشیم تااینکه بدن ما خوراك زاغ وزغن وپرندگان گوشتخوار گردد.»

شکاری ومار

شکاری را حکایت کنند که‌دام بر داشت وبه صحرا بر ای شکار بیرون رفت. دید خیلی‌از پرندگان‌بالای درختی‌نشسته اند. صیاد دام هـای خـود راگسترد و در حالیـکه بر روی زمین دانه می افشاند، چشم‌هاوحواسش متو جه پرنده ها بود در همیـن اثـنا دم مـاری رانا دانسته به زیر پا گرفت.مار سر را به عقب گردانید و اوراگزید . صیاد درحالیکه از درد مینالید باخود گفت: « بدابحال‌من که میخواستم شکار کنمولی از بیخبری خودم شکار مر گ‌شدم .»

• • •

اسپ وخر

اسپی که‌با زین ولجام‌قیمتی‌آرایش شده بود خـری را در راه دید کـه بر پشـت او بارسنگینی نهاده بودند اسپ با تمسخر و تکبر به خر گفت :«ای حیوان بارکش ، دلم مـی خواهد ترا بالـگد بر زمیـن‌بیندازم.» خر در جواب چیزی نگفت بلکه آ هی کشید وبراه‌خود ادامه داد. دیری نگذشته بود که پای اسپ شـکست وصاحبش‌او را برای حمل کاه و چوب استخدام نمود. روزی‌خراو را در آنحالت دیـدوگفت: «ای متکبر، حالت چطور است.ببین بهمان حقارتی مبتلا شدی که از آن نفرت داشتی !»

سگ همسایه و آشپز

ثروتمندی برای دوستان و عزیزان دعوتی ترتیب داد. سگ این ثروتمند هم از موقع استفاده کرده وسگ همسایه را که با او دوستی داشت



برای غذا دعوت کرد. وقتی سگ همسایه بوی آنهمه غذا های مطبوع رااستشمام کرد، از خوشی بوجد آمده با خود گفت: «من آنقدر غذا خوا هم خورد که هم امروز و هم فردای مرا کفایت کند.» در همین وقت که سگ همسایه از خوشحالی دم خود راحرکت میداد ، نظرآشپز بر او افتاد. آشپز فوراً سگ همسایه را گرفته وازکلکین بیرون اندا خت. سگ همسایه باپا ی شکسته فریادکنان می رفت. و قتی که سگ های کوچه نالهٔ اورا شنیدند. اطراف اوراگرفته وازوپرسیدند که تعریف آنهمه غذا های لذیذی را که خورده است، برایشان بیان کند . سگ همسایه آهی کشیده گفت: «اگر راست بگویم من آنقدر غذا های لذیذ خوردم که از خود بیگانه شدم، حتی نمیدانم که چگونه به کوچه افتادم .»

مهمان نا خواسته استقبال نمي شود .

دزدها وخروس

عدهٔ از دزدان به خانهٔ دا خل شدند. چون چیزی دیگری بجز يك خروس نیافتند به قسمت خود راضی شده خروس را برداشتند وبخانهٔ خود رفتند. وقتی میخواستند خروس را بکشند خروس به زاری والحاح درآمده گفت:

«لطفاً از کشتن من صرف نظر کنید، چرا که من برای انسانها خیلی مفیدهستم چنانچه صبح وقت آنها رابرای کار وبار شان بیدار میکنم.»

ـ« حالا کشتن تو حتمی است. زیرا وقتی تو مردم را از خواب بیدار میکنی، آنوقت به کار ما خاتمه مید هی .»

شیر وعقاب

عقابی نزد شیری رفت واز اوخواهش کرد باهم اتحا دیه ای تشکیل دهند، چه این امـر به مفاد هردوی آنهاست. عقاب ضمناً علاوه کرد که او دیـگربه پروازعلاقه‌ندارد و میخواهد در زمین باشیر همراه با شد.شیر در جواب گفت: « مـن در تشکیل چنین اتحا دیه‌ممانعتی‌ندارم و هم یقین دارم تـو در ادعای خود صمیمی هستی. امامن نمی توانم بدوستی کسی‌که میتواند هر لحظه بخـواهد ازقرارداد خود سر باززده وپرواز نماید، اعتماد کنم.»

امتحان پیش از اعتمادشرطاست .

قاتل

مردی بیگناهی را کشت .باز ماندگان مقتول، قاتل را که روبه فرار بود تعقیب نمو دند.وقتی قاتل نز دیـک رود نیل رسید، دید شیری بالا ی پـل‌ایستاده است. قاتل‌مجبور شد بدر ختی بالا شـود، دید ماربزرگی از شاخه در خت اورا تهدید میکند. قاتل تر سیده‌وخود را در دریا انداخت. به مجر دیکه در دریا افتاد نهنگی‌او راگرفت وطعمهٔ خودساخت. باین ترتیب زمین، هـوا وآب‌همه قاتل راپناه ندادند .

خون ناحق‌دست از دامان‌قاتل‌بر ندا شت
دیـده‌باشی لکه های دامن قصاب را

ماکیان وپرستو

ماکیانی تخم‌های‌مار رایافت‌وآنهارا آهسته آهسته زیربال خود گرفته گرم وزنده ساخت.پر ستو یی اینحال را دیده به ماکیان گفت: «ای بیعقل ،چرااین تخم هارا زنده سا ختی . آیا نمیدانی که اگر این مار هابزرگ شدند همه کس را می گزند واولتر از همه تراخواهندگزید .»

شادی وشتر



حیوانا ت جنگل مجلسی داشتند وشا دی در آنمجلس به رقص پر داخت. تماشاچیان همه برهنرمندی شا دی تحسین کردند. اما شتر ازینهمه افتخارات شا دی حسد بردو به مجلس پیشنهاد کرد که اوهم میتواند آنهارا بارقص خود خوشحال سازد. اما و قتی برای رقص بر خاست تمام حرکات او آنقدر بی مزموخنده آور بود که اهل مجلس این وضع او رابرای مجلس خودتوهین دانسته او را از مجلس بیرون راندند .

هدهد وپدرش

طبق اساطیر، هدهد پیش‌ازپیداشدن زمین خلق شده بود. اما وقتی پدر او در گذشت،هدهد نمیدانست‌او را در کجادفن کند ، زیراز مین وجودنداشت‌هدهد تایکهفته نعش پدر خود را بر داشت وبعد آنرا درسرخود دفن کرد. به نسبت‌همین احترام پدر، قبر پدر او بشکل‌تاجی بر فرق او قرار گرفت.

• • •

دهاتی ودرخت سیب

گویندیکمرددهاتی درحویلی‌خود درخت سیبی دا شت که میوه نمیداد. ولی غچی ها وپرندگان‌درآن پناهگاهی‌داشتند. روزی آنمرد خواست در خت‌سیب را قطع کند. تبر خودرا بر تنه درخت حواله کرد.پرندگان از او خواهش کردند که درخت سیب راقطع نکند،زیرا آن درخت یگانه پناهگاه آنها بود و هم وعده دادند که‌اگر دهاتی آن درخت را قطع نکند، پرندگان با سرائیدن‌خود وقت او را خوش خوا هند ساخت . دهاتی به پرندگان‌اعتنایی نکرد و دو باره تبرخود را بر تنهٔ درخت حواله کرد.درضربه سوم سوراخی در تنهٔ در خت نمایان‌شد و از آن‌شهدزیاد فرو ریخت. دهاتی و قتی مزهٔ شهد را چشید و خوشش‌آمد از قطع کر دن در خت صرف نظر کرد و از آن به‌بعدازو به بسیار خو بی پرستاری میکرد .

بعضی مردم محض روی‌منفعت خود کار میکنند .

پشه ونرگاو

پشه ای درشاخ نرگاو ی‌اقامت گزید، پس از مدتی‌وقتی

میخواست ازآنجابه جای‌دیگری‌نقل مکان کند، بگوش نرگاو نزدیك شد وباو گفت که اگراجازه باشد رخصت شود . نرگاو جواب داد: «من ازآمدن‌تو خبر نشدم و یقین داشته باش که رفتن‌تو هم مراناراحت‌نمیکند .»

اکثر مردم خود را مهمترازآنچه هستند تصور میکنند .

• • •

شبان وگوسفندانش

شبانی بالای در خت بزرگی‌بالا شد تابرای گو سفندان‌خود برگهای در خت را فرو ریزد.شبان کر تی خود را در زیر درخت گذاشته بود.گوسفندان‌در وقتیکه ازبرگها استفاده می کردند کرتی شبان راکه دربین‌برگهابود. پاره پاره سا ختند. شبان از دیدن اینحال آنها رامخاطب ساخته گفت: « ای حیوانات ناسپاس، شما ازپشم‌خود برای مردم دیگر لبا س تهیه مینمائید، ولی لباس‌کسی‌را که برای تغذیه شما زحمت میکشد پاره میکنید ؟»

• • •

مسافر وصداقت

مسافری در یکی‌از بیابانهادید زنی تنها وغمگین نشسته است. مسافر ازو پرسید:«تو کیستی ؟»

– «نام من صداقت‌است.»

– «چرا شهر را گذا شته ودرین بیابان گوشه نشین شده ای ؟»

– « به علت اینکه در زمان‌قدیم،دروغ عمو میت نداشت، اما حالا آنچه انسانها میگویندومیشنوند دروغ است . لهذا برای من در شهر جایی وجودندارد .»

سگها وپوست گاو



عدهٔ ازسگهای گر سنه‌دیدندپوست گاوی در بین حو ضی پر از آب ته نشین شده.سگها نمی توا نستند پوست گاو را به چنگ آورند . لهذابا هم فیصله کردند که تمام آب حوض را بنو شند تا آب‌خشک شود وبعد از آن‌پوست گاو را بدست آرند. روی این‌تصمیم به نوشیدن آب شروع کردند. و لی پیش از آنکه به‌پوست‌گاو برسند، تمام سگها از نوشیدن زیاد هلاك شدند.

تلاش برای تحصیل‌ناممکنات‌بی فایده است .

عقاب وزاغ

عقابی از هوا پائین شده وبرهٔ را بر داشته باخود به هوا برد. زاغی که شاهد این حال‌بود فکر کرد که او هم‌میتواند به چنین کاری اقدام کند همان‌بود که زاغ باشدت زیاد پائین



آمد و بالای گو سفند بزرگی‌نشسته وچنگالهای خود را کر مو های او فرو برد. زاغ‌بسیارکو شید اما نه تنها گوسفندرا حرکت داده نتوانست بلکه‌چنگالهای خود را هم ازمو های گوسفند نتوانست بیرون‌بکشدوقتی نظر شبان‌برو افتادودیده آمد و اوراسیر گرفته وبالهای‌اورا قیچی کرد وبه خانه برد تا اطفال با او بازی کنند.»

روباه وشیر

شیری درقفس اسیر بودوروباهی را برو گذرافتاد .روباه نزدیک قفس شیر رفته واوراباکلمات طعن آمیز وناسزا

مخاطب ساخت .شیر به روباه گفت :«این تو نیستی که مرا تحقیر میکنی، بلکه بدقسمتی واسارت من است که تراچنین جرئت میدهد.»

• • •

عقاب وحیوانات

عقابی برخر گوش بیچارهٔ تاخت واورا اسیر کرد. خرگوش درزیر چنگالهای عقاب بگریه وزاری شروع کرد. درین اثنا یك غچی به فاصلهٔ کمی دورتر روی شاخه درختی نشست و خرگوش راچنین مخاطب ساخت: «ای خر گوش! تو هر وقت به سرعت وچالاکی پا های خود عقیده داشتی. چه شد که پاهای تو نتوانستند ترا ازین بدبختی نجات دهند؟»

غچی میخواست بگفتار خودادامه دهد که بازی از هواپائین شد و گردن اورا بریده طعمهٔ خودساخت. خرگوش ازدیدن این منظره کمی راحت شد وگفت: «اکنون ازمرگ آنقدرترس ندارم ،زیرا بچشم دیدم، آنکه بر بدبختی من تمسخر میزد ، پیش ازمن بهمان مصیبتی که من بودم، گرفتار شد.»

• • •

خیوانات وشب پره

گویند یك سلسله جنگهابین پرندگان وموش هاشروع شد که گا هی موشها و گا هی پرندگان غالب میشدند. شب پره که نمیدانست به طرفداری کدام دسته بجنگد همیشه از دسته غالب وفاتح طرفداری میکرد. این وضع منافقت آمیز شب پره بالاخره نزد هر دودسته متخاصم روشن شد و هردو دسته اورانکوهش نموده مردود ساختند. بهمین علت است که شب پره از خجالت درروشنی روز بیرون نمیشود بلکه در جا های تاریك ودور ازنظر خودرا پنهان میکند. ا و فقط درشب به تنهائی بیرو نمیشود تا اورا کسی نبیند.

شیپورچی ودشمن

یکنفر شیپور چی که باشجاعت عساکر رابمیدان‌جنگ بانواختن شیپور سوق میداد، بدست دشمن اسیر شد .

شیپورچی ازعسکری که‌اوورااسیر گرفته بود خواهش کرد که‌ازکشتن اومنصرف شود .شیپورچی گفت: «کشتن من لزو می ندارد زیرا من بیگناه‌هستم و حتی یکنفر ازعسکر



شما را زخمی‌هم‌نکرده ام.ببین‌من‌هیچ اسلحه جزاین شیپور برنجی ندارم.» عسکر جوا بداد: «داشتن همین شیپور کشتن ترا حتمی می‌سازد .زیرا درست است که خودت جنگ نمیکنی‌ولی بااین شیپورتمام عسکر را بمیدان جنگ تحریک مینمائی.»

روباه وکلنگ

روباهی را گویند کلنگی رادعوت کرد. کلنگ دعوت او را پذیرفت وبه منزل‌او آمد.روباه‌شوربای تهیه کرده بود که بسیار بامزه‌بود، اما شوربارادربین یك‌بشقاب بسیار هموار ریخته پیش روی کلنگ نهاد.چون بشقاب بسیار هموار بود، منقار کلنگ دران فرونمیرفت‌تاشوربا خورده بتواند .روباه ازین حالت لذت می بردوخودش با اشتها نان میخورد درحالیکه کلنگ بیچاره گرسنه‌ماند. روز دیگر کلنگ روباه را بخانه خود دعوت کرد .وقتی‌روباه بمنزل کلنگ آمد،کلنگ هم‌شوربای بسیار بامزه وخوشبوئی راتهیه‌کرده درظرفی که‌دارای گردن بوتل مانندی‌بود پیش روباه آورد .کلنگ بامنقار دراز خود ازان شور بااستفاده میکرد و لی روباه‌فقط بوی آنرامی شمید وبس.

• • •

پرستو وجوان ناعاقبت اندیش

جوانی تمام مال مو رو ثی‌خودرا فروخته وبجز یك کمپل چیزی نگذاشت .رو زی‌نظرش برپرستو ئی افتاد که‌در کنار جویبارکوچکی شنا میکردجوان تصورکرد که بهاررسیده است ودیگر برای‌کمپل‌ضرورت‌ندارد.

همان بود که‌کمپل خودراهم‌فروخت. ولی دیری‌نگذشت که هوا سردشد وبرف بارید نگرفت .جوان دید پرستو در کنارهمان جویبار مرده است .ازدیدن این منظره ،جوان پرستو راخطاب کرده گفت :«ای پرنده بدنصیب، تو قبل‌از آنکه بهار برسد بیرون شدی وبااین وضع نه‌تنها خودرا هلاك ساختی بلکه سبب‌تباهی مراهم‌فراهم گردانیدی.»

بوم وپرندگان

بوم که‌اکنون‌دربین پرندگان‌به عقل وتفکرسالم‌شهرت دارد درزمان های قدیم پرندگان راتوصیه کرد:«دانه حبوبات را باهر قدرتی که دارید قبل ازسبز شدن ازرمین بیرون‌کشید زیرا دانهٔ آنها سبب گرفتاری‌شما خواهدشد. همچنان ازتیر اندازان بپرهیزید. زیرا تیـرآنان که باپرهای‌شمامزین‌شده است بمراتب از پرو از شماسریع تراست.» پرندگان نـه تنها به نصحیت او اعتنانکردندبلکه اورا دیوانه‌تصور نمودند. امابعد ها گفتـه های بـوم‌ثابت شد.

بهمین علت است که اکنون‌پرندگان بمجرد دیدن بو م‌نزد او میروندوباواحترام‌میگذارند.امابوم دیگر با نـها نـصیحت نمیکند، بلکه برعاقبت اندیشی‌وحماقت آنها تأسف مینما ید.

• •

خردهقان

دهقانی ازدهکدهٔ‌نزدیک‌خری‌را خریداری کرد. صاحب خـر بااثرخواهش دهقان موا فقت‌کرد که اول خر را بخانه برده وبرای چند روز امتحـان کند .وقتی‌دهقان خر را بخانه آورد، اورادرطویله هـمرای خرها ی‌دیگرخود یکجا گذاشت .

دهقان دید که خر مذکوربایکی ازخرهای‌او که‌درپر خوری وبیکاری نظیر نداشت بیشتردوستی وتمایل نشان داد. بـا دیدن این وضع دهقان خر راگرفته وبه صاحب اصلی اش مسترد کرد. وقتی صاحب خرپرسید ،که‌چگونه باین زود ی خر را امتحان‌کرد دهقا نجواب‌داد: «من میدانم که‌این خرعینا مانند همان خری خواهد بود ،که‌نسبت بهمه به‌دوستـی ا و علاقه مند شد.»

گرگ وشیر

گرگی هنگام غروب آفتا بدرداما‌ن کو هی روان بود. در همین اثنا نظرش برسایه خودش افتاد که بسیار بزرگ معلو م می‌شد. گرگ بطرف سا یـه خود دیده با خود گفت :«عجب است که من با این جسامت ازشیر بترسم. درحقیقت من باید پادشاه تمام حیوانات باشم.» گرگ درحالیکه مصروف این افکار بود. شیری اورا ازدور دیـده بر وتاخت واورا درید. گرگ د ر لحظات اخیر زندگی با خـو دمیگفت :«بدابحال من ،من خود رابالاتر ازآنچه واقـعاً بود م تصور کردم واین سبب تباهی من شد.»

خر درجلد شیر

خری راکوپیندپوست شیری راپوشیده بطرف جنگل رفت وقتی حیـوانات ساده دل ازو می‌ترسیدند، خر ازین وضـع لذت می‌برد. بالاخره روباهی بااو مقابل شد. خر خواست او را هم بترساند. همان بود که بطرف روباه دویدو آواز خودرا بلند کرد. روباه دراول ترسیدا ما وقتـی آواز اورا شنیـد ، ایستاده شد وخـر را چنیـن مخاطب ساخت: «راستی من از تومی‌ترسیدم بشرط آنکه آوازترا نمی شنیدم .»

مگس واسپ کراچی

مگسی نز دیک گوش اسپ کراچی رفت وگفت:«تراچه شده؟ چرابه سرعت راه نمی پیمایی؟ بگذار مـن ترا بگـزم تاکـمی سریعتر حرکت کنی .» اسپ در جواب گفت:« من به تهدید های تو سریع نمی شوم، جلومن در دست کسی اسـت که بالای کراچی نشسته است. فقط او میتواند مراسریع ویاآهسته بسازد. پس من خودم میدانم چه وقت سریع شوم وچه وقت بطی. احتیاجی به فر مایش تو ندارم .»

قمری وزاغ

قمری را حکایت کنند که در قفسی نشسته و ازینکه فرزندان زیادی داشت، افتخارمیکرد .

زاغی لافهای او را شنیده بالای قفس او نشست و باو



گفت: «بیهوده افتخار مکن هر قدر فرزندان تو زیاد باشد بهمان اندازه غم وغصه تو افزون خواهد بود زیراآنها مانندخودت درین محبس پرندگان اسیرخواهند بود.»

• • •

چوب‌شکن وعطارد

چوب شکنی را حکایت کنندکه نزدیك چاه عمیقی بشکستن چوب مصروف بود. ناگهان تبراو به چاه افتاد. چو بشکن به پهلوی چاه نشسته و ازینکه وسیلهٔ معیشت خودرااز دست داده بود، از غم و اندوه زیادبه گریه شروع کرد. عطارد به

کمك او حاضر شد. عطارد درچاه فرو رفت و یك تبر طلایی را برای او آورد، چوبشکن درجواب گفت: «این تبـر از من نیست.» عطارد دو باره به‌چاه‌فرو رفت و یك تبر نقره ای را باو آورد. چو بشکن آنرا هم‌تر دید کرد. در مرتبـهٔ سوم عطارد تبر خود او را آورد کـه چـو بشـکـن با تشکـر پذیرفت. عطارد از صداقت وراستکاری او خورسند گر دیده تبر طلا و نقره‌را هم باوبخشیدوقتی چو بشکن به خانه بـر گشت و داستان رابیکی از هم‌پیشگان خود گفت، آنمرد هم خواست تابرود و مانند چو بشکن عمل کند. او رفت وتبر خود رادرهمان چاه انـدا خت‌وبعدبه‌ناله‌وزاری شروع کرد. عطارد آ مد و مانند گذشته تبرطلا از چاه بیرون کشید وبه او گفت که آیا همین تبر ازوست‌یاخیر. آنمـرد چشمـانش از خوشحالی برق زده وبا حر ص‌زیاد تبر را گرفت. عطارد ازین ناراستی او متاثر شده تبر رااز او گرفت وناپدید شد. باین ترتیب مرد حیله باز نه تنهاتبرهای طلا ونقره‌را بدست آورده توانست، بلکه تبر خود را هم‌از دست داد .

• • •

پشه وقلبه گاو

پشه‌ی‌ازیك قلبه‌گاوپرسید:«ترا چه شده است کـه باین جسا مت و بنیهٔقوی به انسان‌های که ترا مانند غلام بکارهای شاقه مصروف میسازند، گردن‌می نهی . و من که یك مو جود بسیار کوچکی هستم، بیرحمانه‌خون آنهارا می مکم.» قلبه‌گاو در جواب گفت: «من نمیخواهم‌ناسپاس باشم. انسانها ازمن به محبت مواظبت میکنند، وبادست سر و گردن مرا نو ازش مید هند.» پشه باتعجب گفت:«داد از نوازش دست انسانها که برای تو معنی محبت راداردوبری من مرگ است .»

گوزن وحوض

گوزنی از سر مای تابستان به جان رسیده نز دیك چشمه آمد تاآب بنو شد. و قتی عکس خودرا در آب دید، ازمشا هدهٔ شاخهای قوی خود بسیار خوش شد . ولی همینکه نظرش بر پا های لاغرش افتـاد بسیارناراحت شد وشکایت کنان با خود گفت:



« افسوس که پا های مـن بسیار باریك است .» در همین وقت شیری پیداشــد. شیـرخواست گوزن را شکا ر کند ولی گوزن باسرعت هرچه‌تمام‌تر رو به گریز نهاد چون‌گوزن در دویدن چالاك تر بود فاصله‌بین آنها زیاد تر شده میرفت وقتی گو زن در جنگلی داخل‌شد دید شاخهای او درشاخچه

ها ی جنگل‌بند شده واو نمی‌تواند به همان چالاکی گر یز نماید .

دیری نگذشت که خود رادرچنگالهای شیر بیچاره یافت. کوزن در آخرین لحظات زندگی‌باخود میگفت: «بدا به‌حال من که آنچه به نظرمن حقیرمینمودسبب نجات من شد وآنچه در نظر من سبب افتخـار بـود، تباهی مرا فراهم ساخت.»

بسا اوقات چیـز های مهم‌نزد ما بی ارزش و چیز های بی ارزش نـز د ما مهم‌تلـقی‌میشود .

* * *

سگ وچوچه‌هایش

سگ‌ماده ای را وضع حمل‌نزدیك بود. سگ نزد شبا نی رفت و از او خواهش کرد تااگر جایی برای او بـد هد. شبان خوا هش او را قبـو ل‌کرد. سگ دو باره خو اهش کرد تا باو اجازه بد هد که درهمانجا چوچه های خود را هم تو لد نماید. شبان این خواهش‌او را هم پذیرفت . اما و قتی چوچه های سگ بزرگ شدندیگر آن سگ جایی‌راکه باثر خواهش و تضرع گرفته بود،حق و ملك خود تصور کرده وشبانرا اجازه نمیداد در آن‌نواحی گشت وگذار نماید .

* * *

زاغچه وروباه

زاغچه ای از گر سنگی‌بجان‌آمده و بر شاخچـهٔ از درخت انجیر نشسـت. این در خت‌انجیر پیش از فصل‌غو ره‌کرده بود. زاغچه به امیدآنکه انجیرپخته خوا هد شد مدت زیا دی برشاخه آن نشست. رو باهی‌ارادهٔ زاغچـه را فـهمید وباو گفت:«تو واقعاً خود را فر یب‌میدهی.یقین‌است امیدبیجای‌تو تورا گول‌خواهدزد، امابرآورده‌نخواهد شد .»

انسان ودیو



انسانی بایک دیو طرح اتحادریخت، وهردوبرای خوشی ازین اتحاد خود راضی بودند. دریکی از زمستان‌های شدید درحالیکه هردومصروف صحبت بودند، انسان انگشت های خودرا بدهن خود نزدیک ساخت تابا تنفس خودآنها را گرم سازد. وقتی دیو علت این حرکت راپرسید. انسان جواب دادکه انگشت های سرد خود رامیخواهد باتنفس خود گرم بسازد. روز دیگر هردو به نان خوردن مصروف شدند.

چون شوربا بسیار زیادداغ بود ،انسان کاسهٔ خودرا نزدیک دهن خود برد وبرا ن پف کردتاآنرا به نفس خودسرد بسازددیو باز علت آنراپرسید: انسان جواب داد که علت آن سرد ساختن شوربا بود. دیوازین وضع برآشفت وگفت : «من نمی توانم باکسی که تنفس او برای سرد ساختن و گرم ساختن هردوکاربدهد، دوستی خود را دوام بدهم.»

شیر وروباه



روباهی در خدمت شیری بود. روباه شکار را پیدامیکرد وشیر آنرا اسیر میساخت .روباه‌ازینکه‌شیر همیشه‌قسمت زیاد شکار را میگرفت و برای‌او کمتر میداد متاثر گردیده و باخود فیصله کرد که از نزدشیر فرار کند و خودش به تنهایی شکار نماید. همان بودکه از نزد شیر گریخت ووقتی خواست برهٔ را شکار کند،خودش توسط شکاریان‌وسگان او اسیر شد .

پشه وپهلوان

پشهٔ روی پای پهلوانی‌نشسته وپای او را به‌حدی سخت گزید که پهلوان از هرکولیس مدد خواست. پشه

دو باره بر پای او حمله کرد وآنرا گزید. درینو قت پهلوان گفت: «ای هر کولیس، تو که‌نمی توانی در مقابل پشه‌ای بمن کمك کنی، چطور خواهی‌توانست که در مقابل پهلوانان بزرگ از من مساعدت نمائی؟»

• • •

دوسرباز ودزد

دو سر بازی که با هم‌یکجاسفر میکردند با دزدی روبرو شدند. یکی از آن دو سر بازکه خیلی جبون بود، رو بفرار نهاد. سر باز دو می در مقابل‌دزد ایستـاد و اورا بر زمیـن انداختوبا شمشیری‌بروضربت‌مهلکی وارد ساخت. وقتی‌رفیق جبون دید دزد مشرف بمر گ‌است دویده دویده به طـرف رفیق خود آمد وشمشیر خودرا کشیده گفت: «بگذار مـن سزای این بدبخت رابد هم .او نمیدانست‌که باکی‌میخواهد مقابله کند.» رفیق شجاع درجواب گفت:

«ای کاش مراچند دقیقه قبل‌فقط‌بازبان خود تشجیع میکردی. حالا شمشیر خود را در غلاف‌بگذار و زبان خود را از لاف و گزاف نگهدار، زیرا زبان تـوشاید آنها ی را که ترا نـمی شناسند فریب بد هد، امامن‌که سرعت گریز ترابـه چشم دیدم، دیگر نمی توانم به تـواعتماد نمایم .»

بودنه وپرنده شکاری

بودنهٔ گرسنه ای را گویندنز دیك جویباری به چیدن‌دانه ها مشغول بودو از خوردن‌آنهالذت می برد، بحـدی کـه از اطراف خود کا ملا بیخبر ماند.یك پرندهٔ شکاری بودنه را دید واو را بزیر چنگال های خودگرفت. بو دنه در آنوقت‌متوجه سهو خود گردیده گفت: « من‌راستی که احمق بو دم، زیرا برای یك لحظه خو شی حیات‌خود را از دست دادم .»

پر عقاب

عقابی را حکایت کنند که برفراز کوه بچه‌روی سنگ بزرگی نشسته وحرکات خر گوشی‌راکه در پائین کوه بچه روان‌بود تعقیب مینمود .



عقاب در عین زمان‌میخواست‌برای شکار خر گوش مو قعی پیدا کند . در همین وقت‌یکنفرشکاری از کمینگاه خود بسوی عقاب تیری پرتاب کرد. تیر به‌سینهٔ عقاب خورد واورا شدیداً

زخمی ساخت. عقاب در حالیکه‌نزدیك بمرگ بود بطرف تیری که به‌سینه او فرو رفته بودنظر انداخت. وقتی دید پر خودش در تیر نصب است،آهی کشید وگفت: « اکنون‌غم من د و چند شد چه بوسیلهٔ‌تیری کشته میشوم که پر خود من آنرا زینت داده است .»

ازماست که بر ماست

دریا ودریاچه

دریاچه ها روزی از دریا ی‌بزرگ شکایت کردند که آبهای شیرین وگوارای شما نرا دریای‌بزرگ شور وبد مزه میسازد. چون دریای بزرگ فهمیدکه‌دریاچه‌ها میخواهند ملامتی را بدوش او بگذارند چنین جواب‌داد:«اگر چنین است لطفاً در آبهای من داخل‌نشوید تاضایقهٔ‌شما خراب نشود .»

• • •

شبان ودریا

شبانی که گوسفند ان خودرا نز دیك ساحل دریا به چرا برده بود، وضع آرام وساکن‌دریا را متوجه شد وبه فکر تجارت افتاد. شبان تمام‌گوسفندان خود را فرو خت و عوض آن خرما خریداری کرده‌در کشتی نشست تا خر مارا بطرف دیگر دریا برده و منفعت‌زیادی بدست‌آورد. وقتی‌کشتی بابار های خر ما در بین دریابه‌حرکت افتاد طوفان شدیدی شروع شد وشبان مجبور شدبار های خرما را بدریابیندازد. شبان همه خرما های خود را ازدست داد ولی جان به سلامت برد. روزی یکی از دوستان واودر ساحل همان دریا میرفتند. دریا باز آرام وساکن بود.دوستش گفت: «دریا چقدر ساکن وآرام است .» شبان‌جواب داد: «هوش کن فریب نخوری، این دریا باز خر مامیخواهد وبهمین سبب آرام به نظر میرسد .»

بزوخر

مردی را حکایت کنند که بزی داشت ریش دراز وخری داشت گوش دراز. بز همیشه از تو جهی که صاحب شان به خرمبذول میداشت، حسد می برد. روزی در فکر آن افتادتا خر را از بین ببرد. همان بودکه به نزد خر آمد و گفت: «دلم به حال تو میسوزد. صاحب ماراستی بر تو ظلم میکند وتو بیچاره گا هی باجوال آرد به طرف آسیا میروی وگا هی بار های گران را ازینجا به آنجانقل مید هی.»

-«من مجبور هستم، چه چاره دارم ؟»

-«من برای تو چاره ای رانشان مید هم، اگر تو به حرف من گو ش دهی .»

- «بفر مائید !»

- « این مر تبه و قتی تـراصاحب مابار کرد وبراه افتاد تو بهتر است خودرا درچقوری عمیقی بیندازی. پس از آن اگر صاحب مابتو تو جه بیشتری نـکـرد اقـلا چـند روز راحت خوا هی کرد .»

گوش دراز را تد بیر ریش دراز پسند افتاد. روز دیگـر خود را به گو دالی اندا خت وشدیداً زخمی شد. صا حبخر بیطار را طلب کردتا اورامعالجه کند. بیطار گفت: که بر ای زخم های خر شما شش های تازه وگرم بز لازمی است. همان بود که صاحب خر بز را کشت تاخر را نجات دهد .

• • •

روباه وشیر

وقتی روباهی برای اولین بارشیـــری را دیـد به حـــدی ترسید که نز دیك بود ازترس بمیرد. در مرتبـه دوم از دیدن شیر مضطرب شد ولی مانـندسابق از شیر نتـر سیـد. در

ملاقات سوم، روباه آنقدردلاورشد که نز دیك شیر رفت وبا او به مصاحبه پر داخت .

آشنایی و نزدیکی صمیمیت بار می آورد .

* * *

گوزن وطویله



گوزنی که از سگان شکاری گریخته بود در طویله یکی از دهاتیان داخل شده و در زیر انبار کاهی خود راپنهان ساخته. یکی از گاو ها اورا مخاطب ساخته گفت: «ای حیوان بد قسمت، چرا خود را بر ضا ی خود بطرف تباهی سوق داده و در خانهٔ دشمن داخل شدی؟» گوزن از زیر کاه جواب داد: « دوست عزیز، اگر چه برای تو زحمت است، ولی آیاممکن است بمن همینقدر اجازه بدهی تاپیدا کردن مو قع منا سب

همینجا باشم وبعد بجای دیگربروم .» دیری نگذشت که هوا تاریك شد وشبان به طـویله‌داخل گردید تابه گاو هاعلوفه بد هد. ولی شبان متو جه‌گوزن‌نشد. حتی دیگر دهقانان که از اینجا گذشتنـد هم گـوزن راندیدند. گوزن ازینکه کسی‌اورا ندید بسیار خوش شده وازگاوها تشکر کرد. یکی از گاو ها دوباره باو گفت: «خطر هنوزتمام نشده، ما گـرچه به تو آرزوی نیك داریم ولی حالا یك‌نفری به طویله می آید که‌صدها چشم دارد. تاو قتیکه از خطراو نجات نیافته ای، زند گـی تو هنوز هم مصئون نیست .»درهمین وقت صاحب گاو ها به طویله داخل‌شد. صاحب گاوها گفت: این شبان بی انصـاف باندازهٔ کافی برای گلو هاعلوفه‌نداده است. درهمـین وقـت خواست یکمقدار کاه از انبارگرفته و درآخور گاو هابیندازد که نظرش بر شاخهای گو زن‌افتاد که از زیر کاه بیرون شده بـود. صـاحب گـاو ها فوراًدهقانان خود را خواست‌تاگوزن راگرفته وبکشند .

* * *

پلنگ وروباه

پلنگی را حکایت کننـد که‌نز دیك در ختی‌ایستاده ودندان های خود را بر درخت‌میسائید.روباهی اورا دید وپـر سیـد: «اکنون که‌دشمنی‌ترا موردحمله‌قرار نداده است،علت تیزکردن دندانها چیست؟» پلنگ گفت :«من برای روز مبا دا پیشبینی میکنم، زیرا وقتی دشمن با من‌روبرو شود ، من فرصت تیز کردن دند انـها را نخـواهـم‌داشت .»

* * *

شیر ودلفین

شیری درساحل‌دریا میرفت‌ونظرش بیك‌دالفین افتاد که‌سر

ازآب برآورده بود. شیر و دالفین درین تصادف با هم‌عهد دو ستی بستند، باین ترتیب‌که شیر سلطان‌حیوانات خشکه است و دالفین فر مانروای‌دریاها و دوستی آنها بهر دو جانب مفید خوا هد بود .

روزی شیر رابایك نر گاووحشی مجادله رخداد وازدالفین کمك‌خواست.دالفین میخواست‌باو کمك کند ولی متاسفانه بهیچصو رت نمی توانست ازآب بدر شود. شیر او را به‌نام پیمان شکن خطاب کرد.دالفین‌درجواب گفت: «من پیمان‌شکن نیستم، مرا بیهوده ملامت‌مکن،ملامت طبیعت است که مرا فرمانروای دریاها ساخته استولی بمن قدرت بیرون شدن از دریا را نداده است .»

• • •

بوم وچرچرك

بومی، که طبق‌عادت ازطرف‌شب غذا میخوردو از طرف‌روز میخوابید، از آواز و سرائیدن‌چرچرك به تنگ آمده بود. دو سه مر تبه از چرچرك‌خواهش‌کرد که او را راحت بگذارد، ولی هر قدر او خواهش میکردچرچرك آواز خود را بلند تر میساخت و بوم بیچاره راناراحت میکرد. بوم ناچارشد وبفکر نقشهٔ افتاد تاخود را ازشر چرچرك خلاص کند. روزی اورا مخاطب ساخته گفت:«دوست عزیز، آواز تو چو ن نغمات دلنشین است. من می‌خوا هم امروز ترا به شربت گوارایی که یکی از دوستانم‌بمن تحفه آورده است دعوت کنم . اگر دعوت دو ستت راقبول کنی، ز هی افتخا ر .» چرچرك که هم تشنه بود و هم‌از ستایش بو م خو شش آمده بود، بیرون آ مد. همان بودکه‌بوم او را گر فت و هلاك ساخت .

باز وبلبل

بلبلی بر شاخهٔ درختی نشسته می سرائید. بازگرسنهٔ او را دید واسیرش کرد. بلبل به باز گفت: «لطفاً مرا آزاد کنید، من پرندهٔ کوچکی هستم وسزاوار چون تو باز بزرگ نیستم، شما میتوانید پرنده‌های بزرگتری را شکار نمائید.» باز گفت: «من آنقدر احمق نیستم که نقد را به نسیه بدل نمایم.»

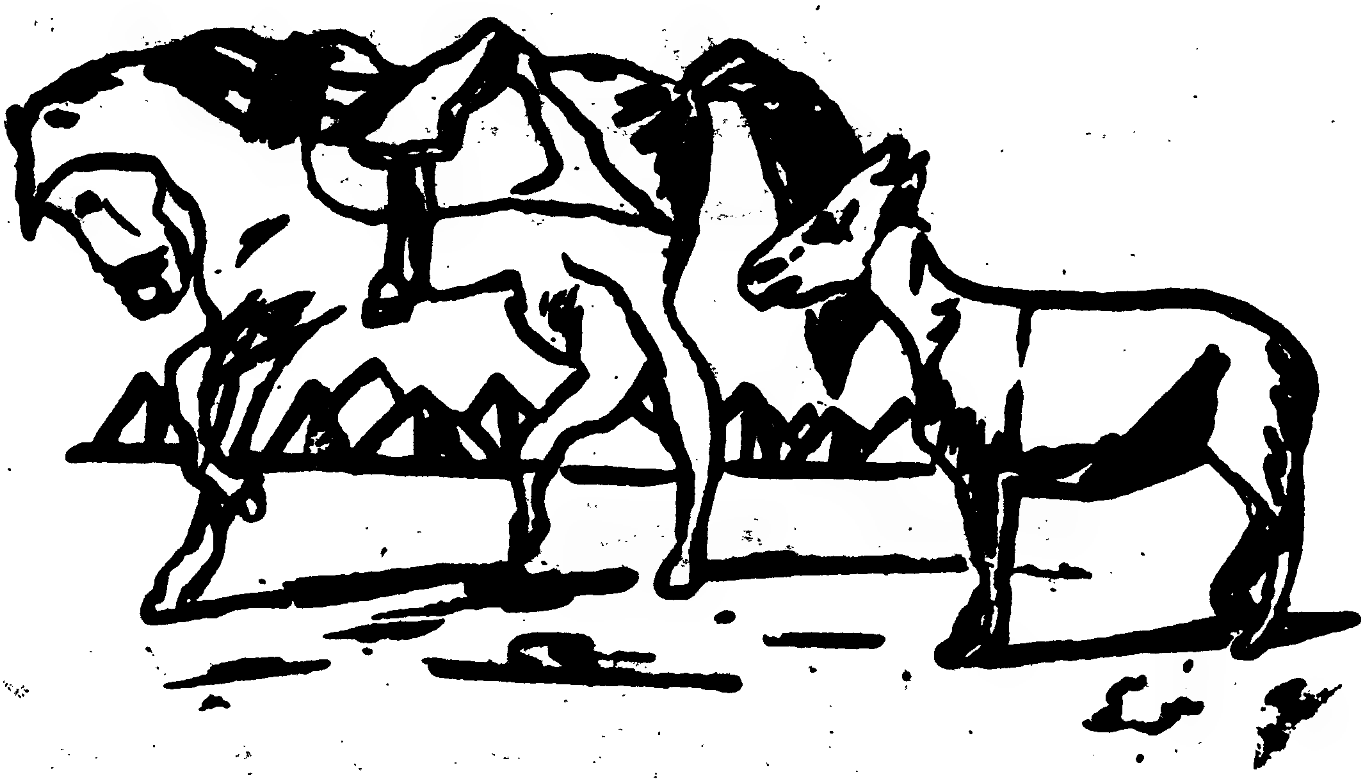
* * *

شیر ونرگاو

شیری آرزو داشت نرگاوی راشکار خود سازد، اما ازجسامت وقوت گاو می ترسید. روزی نقشهٔ برای شکار کردن اوطرح کردوباساس آن به گاو نزدیک شده گفت: «دوست عزیز، من گوسفند فربهی را شکارکرده‌ام اگر تو در منزل من بیایی ودرین شکار سهم بگیری، من بکمال میل شما را استقبال خواهم کرد.» مطلب شیر آن بود که گاو را غافلگیر کرده برو حمله نماید.

نرگاو بهمرای شیر به منزل اورفت ولی دید که در لانهٔ شیر سیخهای بزرگ برای کباب وديگ های بسیار کلان برای گوشت موجود است ولی نشانی از گوسفند نیست. نرگاو بدون اینکه چیزی بگویداز خانه شیر بدر شد و راه‌خود در پیش گرفت. شیر از نرگاوپرسید که چرا بدون یکحرف دوستانه از منزل من بیرون شدی؟ نرگاو جواب داد «دلیل قاطع بدست دارم. من عوض اینکه نشانی از گوسفند در لانهٔ شما میدیدم، از وضع لانه‌شما معلوم بود که شماترتیبات شکار نرگاورا در نظرداشتید.»

خرو اسپ جنگی



خری بر خوش قسمتی یک‌اسپ جنگی حسد برد و گفت: « این اسپ چقدر خوش قسمت‌است باو غذای کافی داده میشود، ازو موا ظبت بسیاربعمل می آید در حالیکه بر ای من، باوجود اینقدر زحمت وبار کشیدن، حتی غذای کافی هم‌میسر نیست.» دیری‌نگذشت‌که جنگ شروع شد وعساکر دشمن حملهٔ شدیدی واردآووردند. صاحبش اسپ را به میدان جنگ برد. اسپ درمیدان جنگ زخم بر داشت وبهلاکت‌افتاد. خر ازین وضع‌اسپ متأثر شده، بر اسپ‌ترحم واز خوش قسمتی خود اظهاررضایت نمود .

* * *

شکاری وسوار

مردی شکاری خرگوشی‌رااسیر گرفته وبطرف خانه‌روان شد. در راه سواری نزدیک‌او آمده‌گفت:«اجازه بده‌خرگوش

ترا به بینم واگر موافقت شد آنرا خریداری مینمایم.» شکاری به مجردیکه خرگوش رابدست سوارداد، سوار خر گوش را گرفت، اسپ راقمچین زد وروبگریز نهاد. شکاری هر قدر به تعقیب او دوید فاصله بین او وسوار بیشتر شده میرفت. شکاری خود را از دویدن خسته یافت وسوار را صدا زده گفت: «برو من خر گوش را بتوبخشیدم.»

• • •

درخت زیتون ودرخت انجیر

درخت زیتو نی بریك انجیر تمسخر نموده گفت: «من همیشه بهار هستم، وتو همیشه مطابق فصل وز مان رنگ خود راتغیر مید هی.» دیری نگذشت که زمستان فرا رسید وبر فباری شروع شد. درخت زیتون که برگهای آن سبز واستوار بود تاب سنگینی برف را نیاورد وشاخهای آن شکست. اما برف از روی شاخهای بر هنه انجیرفرو میریخت و هیچ آسیبی باو نرسید.

• • •

شکایت بقه ها ازآفتاب

گویند در زمان هـای قدیم، روزی آفتاب خواست عرو سی کند. بقه ها از شنیدن این خبرمتاثر شده و به جو پیترشکایت کرده گفتند: «حالا که آفتـاب تنها و مجرداست، آبهای حوض های مارا خشك ساخته وسبب تباهی ما میشود. نمیدانیم اگر او آفتاب دیگـری را به حـیث همسر بگیرد، حال ما بیچارگان چه خواهد شد؟»

پلنگ و شبانها

پلنگی از تصادف بد در یک‌چقوری در افتاد. و قتی‌شبانان افتادن پلنگ را دیدند همه‌بطرف او دویدند. بعضی ازین شبان ها باسنگ‌و چوب پلنگ‌را اذیت میکر دند. پلنگ ازلت وکوب زیاد برزمین افتاده بود.عدهٔ دیگری از شبانان برپلنگ ترحم کر ده برای او کمی غذااندا ختند تا مگر از مردن‌نجات یابد و قتی شام شد و شبان‌هابه‌خانه‌آمدند، همه‌تصورمیکردند که‌پلنگ‌یامرده‌است ویا خواهدمرد.اما پلنگ بعد از آنکه کمی راحت کرد، دوباره قوت یافت‌وبایك خیز خود را از چقو ری بیرون کشیدوبه‌لانهٔ خودرفت.چند روز بعد پلنگ از لانهٔ‌خود بیرون شدوبه رمه آن شبانانی‌که او را اذیت کر ده بو دند حمله کرد. گوسفندان شما نر ادرید وشبان ها راکشت. شبان های که به پلنگ ضرری‌نرسانیده بلکه بر ای او غذا داده بو دند، هم از ترس می‌لرزیدند.این‌شبان هاگوسفندان خود را به پلنگ تسلیم کر ده‌وفقط میخواستند پلنگ حیا ت خود شانرا و قایه کند. درین‌وقت پلنگ آنهارا مخاطب ساخته گفت :«من خوبی و بدی‌را فراموش نکرده ام. من‌آنهای راکه مرا اذیت کر دند وآنهای‌راکه بمن رحم آور دند خو ب میشناسم. پس بهتر است‌شمانتر سید زیرا هم شما و هم گوسفندان شما اذیت‌نخوا هدشد .»

• • •

پشك وزهره

گویند پشکی بر جوانی عاشق‌شد واز زهره‌خواهش کرد تا او را بشکل دختر مقبو لی درآرد که باجوان عرو سی کند. زهره خوا هش او را قبول کردواورابشکل دختر بسیار زیبا و

مقبول در آورد. جوان بالای اوعاشق شد و اورا خانم خـود ساخت. در حالیکه زن و شوهردر عین خو شـی و مشغـول معاشقه بو دند، زهره با خـودفکر کرد که بهتر است بداند آیا پشك عا دت خود را تغـیرداده است یاخیر؟ روی ایـن منظور مو شی را در خانه ایکـهآنها مصروف خوشی بو دند، فرستاد.خانم‌به مجرددیدن‌موش‌همه چیز را فرا موش کـر ده بطرف مو ش دوید و خواستآنرا نوش جان کند . زهره از مشا هدهٔ این و ضع بر آشفتو‌او را دو باره بشکل پشـك در آو رد .

• • •

عقاب وزغن

عقابی که از تنهایی رنج می‌برد، با خاطر غمگین برشاخچه درختی نزدیك‌یك‌زغن نشست.زغن علت غمگینی او را پرسید عقاب گفت: «چرا غمگین‌نباشم؟مدت زیادی است که میخوا هم برای خود همسری انتخاب کنم‌ولی نمی یابم .»

ـ «من حاضر هستم همسرتو باشم و این را هـم یقـین داشته باش که من نسبت بتوبسیار قوی تر هستم .»

ـ« آیاتو میتوانی با شکارخودبه هر دوی ما غـذا تهیه کنی؟»

ـ چرا نی ؟من‌بار ها یك‌فیل‌مرغ را باخود بر داشته ام .»

عقاب از ین حر فها خوش‌شده و باوعرو سی کرد.روزی باو گفت که برود وشکاری به‌چنگ آرد. زغن رفت وبعد از مدتی یك مو ش مرده را گر فته‌نزد عقاب آورد. عقاب از دیدن موش مرده روی را بطرف زغن‌دور داده‌وگفت: «آیا همین‌است فیل مرغ را کـه وعده کـرده‌بو دی شکار میکنی »؟

ـ« برای‌اینکه همسـر شـاه‌پرندگان باشم لازم بودهرگونه

جانفشانی وایثار راوعده بد هم،ولی من میدانستم که باوجود فداکاری به تمام و عده هـای‌خود و فا کر ده نخـو ا هـم توانست .»

• • •

عقاب ودهاتی

مردی دهاتی عقابی را اسیروفوراً بال و پر او را قطع‌کرده واورا با مرغهای خانگی یکجاساخت. عقاب‌ازین و ضع‌بسیار غمگین بود.روزی همسایه‌دهاتی‌عقاب را خریداری کرد و ازاو مواظبت کرد تابالهایش دو باره‌نمو کند . وقتی بالهای عقاب نمو کرد. عقاب پـرواز کر ده‌رفت و خر گو شی را درچنگال گرفته آورد تابه صاحب دو م‌خود هدیه داده و باین تر تیب احسان او راادا کند. روباهی‌که شاید این حال را دیـده‌بود به عقاب گفت: «صاحـب دو م‌تو مرد بی آزار است . تو بهتر است این هدیه را به صا حب‌اول خود ببری.زیرا ممکن‌است او دو باره ترا بد ست آورد وباز بال‌های ترا قطع کند .»

• • •

مسافر وبحر

مردی بسفر دریا رفت، دفعتاًدریاطوفانی‌شد، کشتی‌شکست ومسافردر جزیره در افـتاد.مسافر بخواب عمیقی فرو رفت وپس از آنکه بیدار شد بحر راملامت کر ده گفت :«تو چقدر فریبکاری که مردم را باظا هرآرام ووضع ملایم خود به سفر کشتی تشویق میکـنی و لـی‌همینکه کشتی بحر کت‌شروع کردتوطوفانی میشوی و مردم‌را غرق میکنی .» گویند دریـا شکل خانمی را اختیار کـردو در جواب او گفت : «عزیزم ، تو نباید مرا ملامت کنی. مـن‌طبیعتاً بسیار آرام و مـلا یم هستم. و ی آنچه مراطو فانی‌میسازد حملهٔ‌بادهاست که مرا نار احت ساخته و منقلب می‌گرداند .»

بره وگرگ



گرگی برهٔ را تعقیب میکرد. بره از ترس گرگ به یك خانهٔ دهاتی بالا شد. گـرگ او راصدا زده گفت: «تو بهتر است پائین بیایی، زیرا دهاتی حتماً ترا قربانی خوا هد کرد .» بره در جواب گفت : «بهتر است بدست دهاتی قر بانی شوم تا اینکه طعمهٔ تو گر دم.»

دوقاطر ودزدها

دو قاطر را صاحب شان بارگر ده بسفر برآمد. یکی ازین قاطر ها طلا بار شده بود ودیگرآن گندم. قاطری که طلا بارشده بود باغرور خاصی راه میر فت مثلیکه میدانست بار او قیمت بهاست. اما قاطرِ دیگر بحا ل‌عا دی در حرکت بود . هنـوز بسیار راه نر فته بـود ند که‌دستهٔ ازدز دان بر آنها حمـله کرد. صاحب شان میکوشید قاطری را که دوآن طلا بار بود حمایه‌کند، لهذا با دزدان‌دست‌وگریبان بود. دز دان درو قت حمله‌قاطری‌راکه‌طلا بارداشت‌زخمی کر ده و طلا های او را گرفتند. قاطر زخمی که‌برزمین‌افتاده بود از بد قسمتی خـود شکایت میکرد. قاطری که گندم‌بار شده بود گفت: «من خوش هستم، زیرا حر کات تو تحقیرآمیز بود. من که مغرور نبو دم نه چیزی را از دست دادم و نه‌زخمی شدم.»

• • •

شتر و جوپیتر

- گویند که در زمانهای قدیم،شتر باندازهٔ جسم قوی وبزرگ خود، گو ش های بـزرگ هم‌داشت . روزی شتر نرگاوی را دید که دارای شاخهای قو ی‌و مقبول است . شتر ازنداشتن شاخها شکایت کرد. جو پیتراز ناسپاسی شتر متاثر شد که چرا شتر باو جو دیکه‌اندام‌قوی و بزرگ باو داده شـده شکایت میکند . بهمـین علت‌نه تنها خواهش شتر تر دید شد بلکه اندازهٔ گو ش های اوهم کو چکتر گردید .

مسخره ومرد دهاتی

ثروتمندی را گویند صحنهٔرا افتتا ح ومـردم رابـرای تماشای رایگان دعـوت کرد.ثروتمند به مردم اعلان کردکه اگر کسی با شوخي و مسخرگيمردم را مشغـول بسـازد، باو جایزه زیادي خوا هد پر داخت.بسیاری از مردم برای بر دن



این جایزه حاضرشدند . دربینمسابقه کنندگان مسخرهٔ بود که همه ازمهارتاو میدانستند.وقتی مردم فهمید نـد که آن مسخره نمایش خوا هد داد ،همه بطرف صحنه هجومآوردند وتماشاچیان زیادي جمعشدند.وقتی صحنه شروع شد، مرد

مسخره به تنهایی خود بدون کدام سا مان ویا کدام همکار داخل صحنه گردید. با داخل‌شدن او سکـوت مطلقی حکم فر ما شد و همه منتظر نمایش‌او گردیدند. درینو قت‌مسخره سر خود را پائین کرد و آوازبرهٔرا باچنان مهارت تقلید کرد حاضرین از طبیعی بودن آوازمشتبه شدندکه شاید برهٔ را در زیر پیراهن خود پنهان کر ده‌باشد. وقتی او را پالیدندوبره رانیافتند، تماشاچیان به کف‌زدنهای دامنه‌داری شروع‌کردند وباو آفرین ها گفتند. یکمرددهاتی که در میان‌تماشاچیان بود، برکا میابی مسخره حسدبرد وبمردم گفت که او میتواند فردا با مسخره مسابقه کند ونسبت باو آواز بره را بسیار طبیعی تر وماننداخود بره بیرون‌کشد. فر دا جمعیت بیشتری برای مشا هده این مسابقه‌جمع‌شدند. بسیار ی ازمردم برای شنیدن آواز مسخره و بر ای‌استهزای‌مرددهاتی آمده‌بودند.

دیری نگذشت که دها تـی ومسخره هردو روی صحنه‌حاضر شدند. مسخره دو باره آوازبره را تقلید کرد وبـاز مورد تحسین و کف ز دنها واقع‌شدوقتی نوبت به‌مرد دهاتی‌رسید، دهاتی بطرف تماشا چیان دیدوبعد به بهانه اینکـه در زیر پیراهن خود برهٔ راپنهان‌کرده‌است، که در حقیقت پنهان‌کرده بود.، شکم خود را فشار دادوآواز طبیعی بره از آن خا رج شد. اما مردم فریاد کردند که‌آواز مسخـره نیسـت وآواز مسخره بیشتـر به آواز برهٔشباهت داشت ومرد دهاتی‌باید

از صحنه بیرون کشیده شود.مرد دهاتی که همانطور مقابل تماشاچیان ایستاده بود، ازین‌فریاد های تماشا چیان متاثر شده کمر خود را باز کـرد وبره را از زیرپیراهن‌خود بیرون کشیده به‌تما شاچیان گـفت :«به بینید آیاآواز برهٔ من‌طبیعی بودیاآوازمسخره ؟ حیف است برینگونه قضاوت !»

مرد بی مو وپشه

پشه ایرا گو یند بر سر بی‌مو ی مردی نشست و او را گزید. مرد بی مو قفاق محکمی بر سر خود زد تا مگر پشه را بکشد .

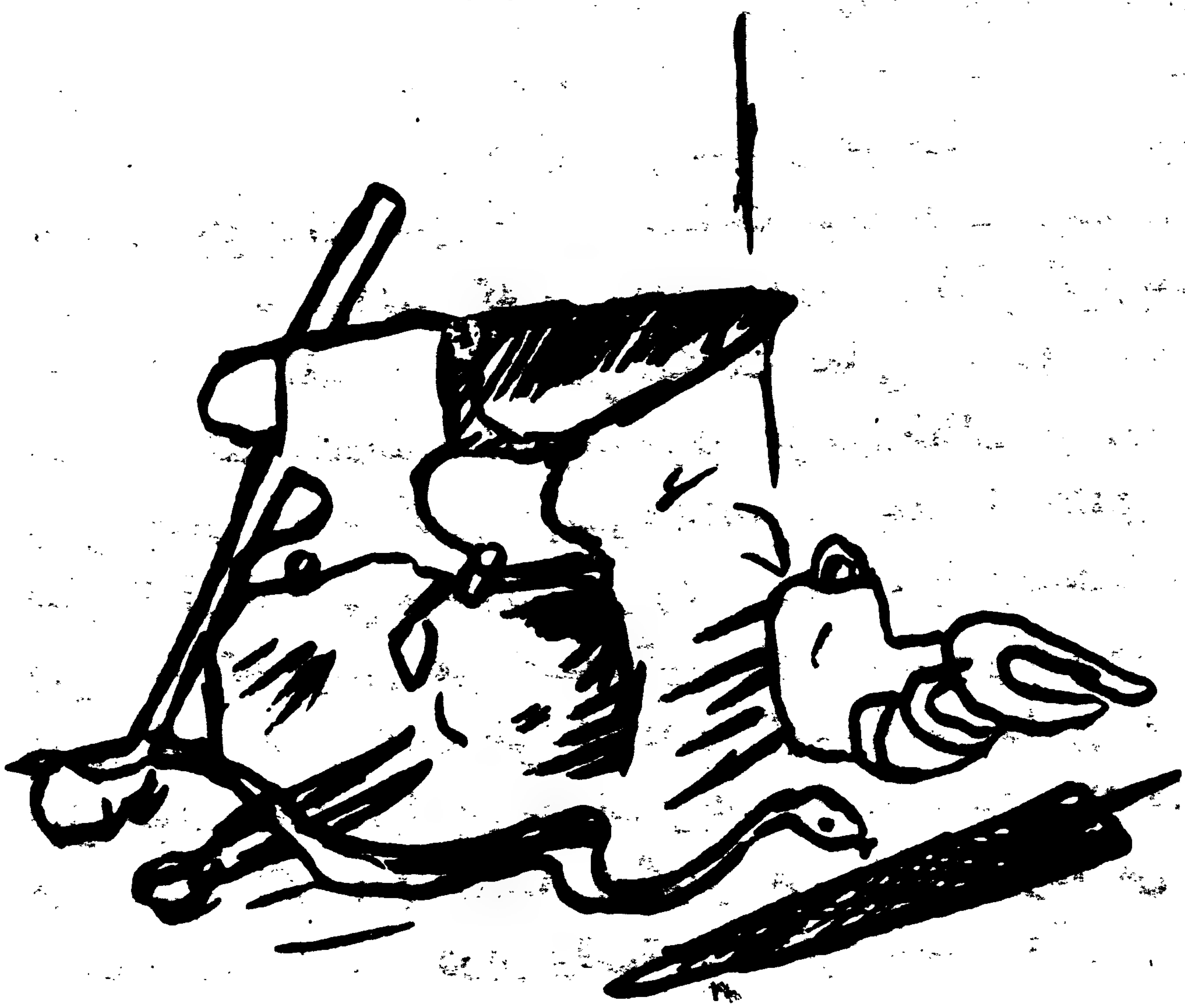
پشه باتمسخر گفت: « تومیخواستی بایك گزیدن حیوان کوچکی مانند من ، رابکشی‌حالا باخودت که قفاق محکمی بر سر خود ز دی چه معامله‌خواهی کرد ؟» مرد جواب داد: «من خود را می بخشم، زیر انیت من در بارهٔ جسم خو دم‌بد نبود. اما چقدر خوش میشدم‌مانند تو یك موجود حقیری را که خون مرا مکیدی، کشته می‌توانستم و لو به‌خودم صد مه شدید تر هم میر سانیدم.»

* * *

بزهای ماده و ریش آن

بز های ماده از جو پیترخواهش کردندتا آنها نیزمانند بز های نر ریش‌داشته باشند.وقتی خو اهش آنها قبول شد. بز های نر ازینکه بز های ماده‌در حیثیت برابر شده،شکایت نمودند. جوپیتر در جواب آنهاگفت: «از غرور بیجا و میان خالی بگریزید، آنها تنها باداشتن ریش باشما برابر نمی شوند، زیرا قو ت و دلا وری‌شما از آنها بیشتر است.»

ماروسوهان



ماری گرسنه بود وبدکان‌آهنگری داخل شد تا مگرچیزی برای خوردن‌پیدا کند.درینوقت‌نظرش بر سو هان آ هنگر افتاد. و قتی خواست آنرابخورد، سو هان باو گفت: «تو راستی بیعقل هستی که‌چنین تو قع بیجا میکنی . آیا نمیدانی که عا دت من آنست‌تا از دیگران چیزی بر ای‌خود بتراشم بدون اینکه از خودچیزی بدیگری بد هم .

* * *

شیر ،جوپیتر وفیل

شیری را حکایت کنند که ز شکایت های زیاد جو پیتر را خسته ساخت. او همیشه‌شکایت کرده میگفت: «درست

است که من قویترین و مقبول‌ترین حیوانات هستم، هیچ حیوانی‌تاب دندا ن های تیزوپنجال های پر قوت مراندارد. ولی مصیبتی ازین بیشترنیست‌که من باتمام اینهمه قوت و قدرت باز هم از صدای خروسی‌ترسان و هراسا ن میشوم.»

جوپیتر جوابداد: «ای شیر،شکایت بیجا خوب نیست. تو باید از آنهمه مواهبی که بتوداده شده‌است شکر گزارباشی نه اینکه از نقیصه کوچکی‌شکایت نمایی.» باو جود آن شیر از شکایت‌دست نکشیدوخودرا بز دل خطاب کر ده‌مرگ رابر چنان زند گی بهترمیدانست. بعد از چندی دید فیلی از آن نو احی میگذرد.شیرنزد او رفت تا با اوصحبت‌کند. ولی دید که فیل هر لحظه‌گوشهای خودراحرکت میدهد. وقتی شیر از و علت حر کت‌دادن گوشهایش را پر سید، فیل جواب داد: «آیا این حیوان‌کوچك را که پشه نام دارد می بینی. اگر این پشه درگوش من داخل شود، من جز مردن چاره ندارم.» درین وقت‌شیر باخودگفت: «وقتی چنین یك حیوان بزرگ ازیك پشهٔ‌کوچك و ناتوان بترسد، دیگر شکایت من بیمورد است. زیراخروس اقلا بزرگتر و مهمتر از پشه است.»

خر و اسپ

خری ازیك اسپ خواهش‌کرد که کمی از کاه خود باو بد هد.اسپ‌گفت: «بسیارخوب‌بعدازآنکه من سیر شدم اگر چیزی باقی ماند محض بر ای‌اینکه عالی همت تر هستم آنرا به تو خوا هم داد. اگرمن امشب در طویله خود رفتم وتو را در آن نواحی دیدم یك‌خریطه جوراهم به‌تو میبخشم.» خر در جواب‌گفت: «تشکر.من‌تصور نمی کنم. کسیکه اکنون ازیك مساعدت بسیار کوچك‌دریغ میکند، روزی بمن کمك بزرگ نماید.»

شهزاده وتصویر شیر

پاد شا هی فقط یك پسـرداشت . روزی در خواب دیدکه پسر او تو سط شیری کشته‌خوا هدشد. پا دشاه ازین‌خواب هراسان شده دریکی ازجاهای‌دور دست قصر ی را بر ای پسر خود آباد کرد. دیوار های‌این قصر را با شهکـارهـای رسامی تزئین داد. در این‌رسم‌ها، رسم شیری نیـز بـروی دیوار کشیده شده بود.شهزاده‌که از تنهایی‌رنج می برد،روزی



نزد تصویر شیر ایستاده‌شده‌گفت: «ای‌منفور ترین حیوانات، من بواسطهٔ یك‌خواب بی‌حقیقت‌باید درین گو شه تنهایی بسر ببرم. من حالا چارهٔ تراخواهم‌کرد .»

این بگفت و به طرف درختی‌رفت تا از آن چو بی بد ست آورده وتصو یر شیر راخراب‌کند . تصادفاً این در خت خار دار بودوخارش بدست‌شهزاده‌فرو رفت. از اثر همین خارزهر دار شهزاده مریض شد و پس‌از چندی در گذشت .

مصیبتی که از آن گریز نیست‌باید شجیعانه تحمل شود .

شیر وشبان

شیری درجنگلی راه میرفت، ناگاه خار بزرگی به پای اوداخل شد. شیر ازدرد بسیاربتنگ آمده نزد شبانی رفت وباحرکات عجزآمیز ازو استمداد نمود. شبان پای او را بلندکرده و خار را از پایش بیرون کرد. شیر از دردرهایی یافت وبطرف جنگل رفت. دیری نگذ شت که شبان به جرمی متهم گردید و فیصله شد تاشبان رابه پیش شیر بیندازند. درینو قت شیری که شبان باو احسان کرده بوداو را دید و بطرف او آمده پای خود را بعنوان دوستی و محبت برزانوی او گذاشت. حاکم از دیدن این وضع هم شیر راآزاد ساخت و هم از جرم شبان در گذشت.

ثروتمند ورنگمال

ثروتمند ی در همسایگی رنگما لی سکو نت داشت ثروتمند از بوی بد ونا مطبوع رنگها به ستوه آ مده و با لای رنگ مال فشار آورد تا خانهٔ خود راترك بگوید. رنگمال به بهانه امروز و فردا ثروتمند راوعده میداد و لی تا مدت زیادی از خانه بیرون نشد. ثروتمندآهسته آ هسته به بوی وتعفن رنگ عادت گرفت و دیگر ازبوی بد شکایت نمیکرد.

الاغ وصاحبش

الاغی را صا حبش با لای کو هی براه اندا خته بود. الاغ دفعتاً به نز دیك پرتگاه کو ه رفته و خواست خو دش را پائین بیندازد. صاحبش ازدم او گرفته کوشید تا او را از افتادن نجات دهد ولی خر می کوشید خود را پائین بیندازد. صاحب خر ازاحمقی خر به تنگ آمده اورا رها کرد و گفت: «خوب است درین مسابقه توفاتح شدی و لی این فتح بتباهی تو تمام میشود.»

مسافران ودرخت چنار

دومسافردر حرارت‌تابستان‌خسته وذله راه می پیمو دند . بالاخره دیگر تاب گـرمـی وخستگی نیـاورده زیر سایـهٔ چناری راحت کر دند. یکی ازآنها به طرف چنار نظرانداخته گفت: «درخت چنار چه درخت‌بیفایده ای است: نه میوه می دهد ونه برای انسانـها کدام‌فایده میرساند .» چـنار ازین اظهاریه متاثر شـده جـوا بداد: « این تو هستـی کـه در سایهٔ سرد من استراحت‌داری‌ودر عین زمان مرا بیفایده وبی ثمر میخوانی ؟ »

بعضی مردم بهترین خوبیهارانکو هش میکنند .

* * *

مادر وگرگ

گویند گرگی به تلاش یافتن‌غذابیرون شده و در جنـگلی سرگردان میگشت. ناگاه نزدیك منزل چو بشکنی که دربین جنگل بناشده بود رسید. درهمین وقت آواز گریهٔ طفلی را شنید وبه‌تعقیب‌آن آوازمادرش‌راشنید که‌بطفل خود میگفت: «خاموش شو وگرنه ترا بیرون‌می‌اندازم‌که طعمه گرگ‌شوی.» گرگ از شنیدن این حرف‌تمام‌روز انتظا ر کشید کـه شاید مادر طفـل خود را بـیـرون‌بیندازد. وقتی‌شام شد، دوباره آواز مادر طفل را شنید که بەطفل خود میگفت:« بسیارخوب شد که از گریه خا موش شدی،حالا اگر گرگ بیاید ما او را خواهیم کشت .» گـر گ ازشنیدن این حرف مایوس شده خسته وذله با شکم گر سنه‌به خانه‌بر گشت. وقتی‌خانمش ازو پرسیدچرا گرسنه‌برگشته‌است، گرگ جوابداد:« بسببی که من بوعده وگفتار ضعیف‌اعتماد کردم .»

زاغ وگوسفند

زاغی بر پشت گو سفندی‌نشسته وتا مدت زیادی درآنجا باقیماند. گوسفند بیچارمجبوربود او را ازینطرف به آنطرف ببرد. بالاخره گوسفند به زاغ گفت: «اگر تو باسگی این‌رویه را میکردی او ترا با دندانهای‌تیز خود پاره پاره میکرد.» زاغ در جواب گفت: «من میدانم که‌در مقابل زور مندان وضعیفان چه رویه ایرا اتخـاذ نما یم . به همین سبـب عـمر درازی نصیب من میگردد .»

* * *

شکاری و کبک

یکنفر شکاری کبکی رااسیرکرد. کبک باعجز خواهش‌کرد که شکاری حیات‌او را ببخشد.برعلاوه کبک وعده دادکه اگر شکاری از کشتن او صرف‌نظرکند، او میتواند عدهٔ زیادی از کبکهارا به بهانه ای شکار اوخواهد ساخت. شکاری گفت: «همین دلیل برای کشتن تـوکافی است. زیراتو برای‌حفظ حیات خود میخواهی دو ستان‌واقربای خود را فریب‌بدهی.»

* * *

روباه وبتهٔ عشق‌پیچان

بته عشقَ پیچانی بالای یک‌بتهٔ خشکی خود را چسپانیده بود. روباهی که از آن نواحی‌میگذشت پایش لغزید و لـی خواست از بته عشـق پیچان‌محکم گرفته خود را از افتادن نجات دهد. اما روبـاه افـتادوکمی افگار شد. روباه از بتـه عشق پیچان شکایت کـرد که‌چرا دروقت‌ضرورت ازوحمایت نکرد. بته عشق پیچـا ن درجواب گفت: من نمی دانستم در بین طبقهٔ روباه هم احمق‌پیدا میشود . تو چطور ازکسی کمک میخوا هی که خودش به‌کمک دیگران استوار است.»

این کتاب :

* پر فروش‌ترین کتاب‌جهان است که به تمام السنهٔ معروف ترجمه شده وسقراط در محبس تادم مرگ همواره آنرامطالعه میکرد .

* بهترین دارایی است که‌از خواندن آن هیچ سیاستمدار، زعیم، فیلسوف وعالم اجتما ع بی نیاز بوده نمیتواند .

* تنها برای یك طبقه خاص نیست بلکه معلم وشاگرد،مرد وزن پیروجوان ازآن مستفید شده میتواند .

کتابفروشی کابل

متصل بنگش هوتل چوک خیبر بازار پشاور